

بیتسارخا، بیاطسرد چه کاری؟
سنگکاری مرکز، مانتو سنگکاری؟
مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶

احرار: پرویز شهبازی

۱۴۰۱/۰۲/۲۸



کنجمنه حضور
مشکر کامل برنامه ۹۱۷
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟
شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟

کز او در آینه ساعت به ساعت
همی تابد عَجَبِ نقش و نگاری

مثال باز سلطان است هر نقش
شکار است او و می‌جوید شکاری

چه ساکن می‌نماید صورت تو
درون پرده تو بس بی‌قراری

لباست بر لب جوی و تو غرقه
ازین غرقه، عَجَبِ سر چون برآری؟

حریفت حاضر است آنجا که هستی
ولیکن گر بگوید، شرم داری

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان
نباشد غایب از باد بهاری

مجه تو سو به سو ای شاخ، ازین باد
نمی‌دانی کزین باد است یاری؟

به صد دستان به کارِ توست این باد
تو را خود نیست خویِ حق‌گزاری



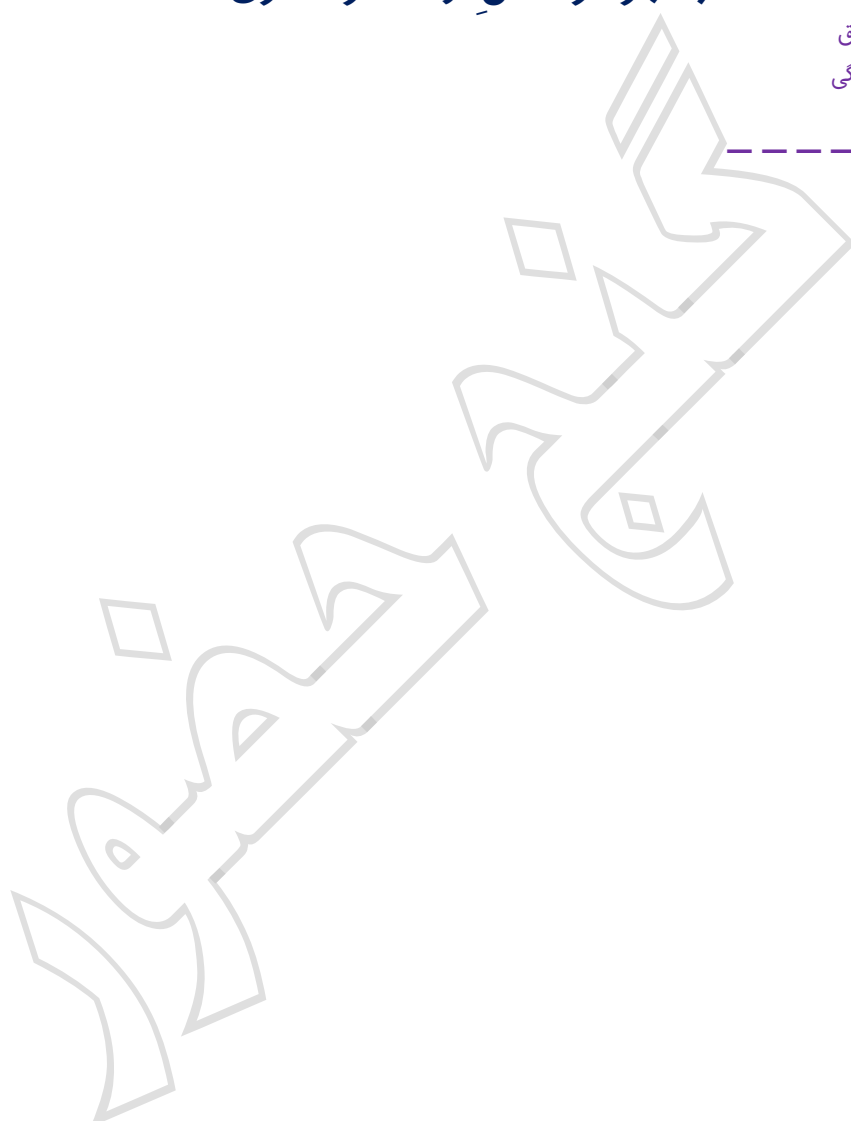
ازو یابی به آخر هر مرادی
همو مستی دهد، هم هوشیاری

بپرس او کیست؟ شمس الدین تبریز
به جز در عشق او تا سر نخاری

غرقه: غرق شده، مغروق

غرقه: غرق شدن، غرقگی

تا: زنهار



با سلام و احوال‌پرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۲۶۶۶ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولانا می‌گوید که،

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟ شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

«تن» چیزیست که ذهن ما نشان می‌دهد. «اینجا» یعنی در این جهان، در این مکان. و «باطن» یعنی در مرکزت، و اگر هم به اصلت توجه کرده باشی، یعنی در فضای گشوده‌شده. یعنی در درون. درونی که می‌تواند با ذهن دیده بشود یا خودش، خودش را ببیند. پس معلوم می‌شود درون ما ممکن است که در این جهان نباشد.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)



شکل ۲ (دایره عدم)



مولانا اشاره می‌کند که باطن ما میرا نیست، از جنس هشیاری است، از جنس خداوند است. و تن تو در این جهان است. و اشاره می‌کند به این حقیقت که ما درست است که طبق این شکل‌ها، طبق همین شکل‌ها [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] از جنس هشیاری بودیم، از جنس خدا بودیم، و وارد این جهان شدیم و «اینجا» را حس کردیم [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]. «اینجا» یعنی آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد به صورت فکر و این جهان.

آیا، سؤال این است، وقتی وارد این جهان شدی و همانیده شدی با چیزهای این جهانی، این همانیدگی‌ها شدند عینکت، هنوز در این حالتی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]؟ و مصراع دوم سؤال را تمام می‌کند. می‌گوید که در باطنت، مرکزت، تو شکار می‌کنی یا خود تو شکار می‌شوی؟ یا، تو شکار هستی؟

و با همین دوتا سؤال فرق بین انسانی که آمده و همانیده شده با چیزهای این جهانی، یعنی صورت فکری این چیزها را تجسم کرده و در مرکزش گذاشته آن‌ها شده عینکش، و هشیاری جسمی داری، و می‌خواهد بگوید چنین آدمی هر لحظه دارد شکار می‌شود، خودش شکار است.

و حالا به یک حالتی هم اشاره می‌کند که انسان می‌تواند شکارچی باشد. و شکارچی بودن آدم [شکل ۲ (دایره عدم)] از موقعی شروع می‌شود که متوجه می‌شود که این چیزهایی که در مرکزش گذاشته شده از جنس این جهان هستند و این‌ها نمی‌توانند مرکزش باشند و خودش از جنس آن جهان است، یعنی از جنس خداست، از جنس زندگی‌ست، از جنس بی‌فرمی‌ست و نباید از جنس جسم بشود.

پس می‌خواهد ما فرق این دو حالت را که مرکزمان جسم است [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] و از جنس من‌ذهنی هستیم، جسم هستیم و به وسیله جهان شکار می‌شویم و این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] را که مرکز ما عدم است، فضاگشا هستیم، از جنس خدا هستیم و شکارچی می‌شویم، این را ما بفهمیم، بدانیم.

و ما می‌دانیم از طریق فهمیدن و به صورت فکر درآوردن این موضوع، ما این صحبت مولانا را درک نخواهیم کرد و به عمل نخواهیم رساند. پس باید تأمل کنیم روی این که آیا من در این لحظه در حال شکار شدن هستم یا شکارچی هستم.

مولانا می‌خواهد ما بدانیم که هرچه مرکز عدم است و ما فضاگشا هستیم در این صورت از جنس شکارچی هستیم. برای این‌که ما می‌توانیم خرد را همین‌طور که می‌بینید [شکل ۲ (دایره عدم)]، حس امنیت را، هدایت را، قدرت را، از طرف زندگی شکار کنیم. عشق را می‌توانیم شکار کنیم چون از جنس هشیاری اولیه شدیم، از جنس خدا شدیم.



و الآن ما متوجه می‌شویم که درست است که به «تن» در این جهان هستیم، ولی به «باطن» وقتی مرکزمان عدم است و هر لحظه فضاگشا هستیم، در این جهان نیستیم، در یک جای دیگر هستیم و آن فضای یکتایی است.

پس می‌خواهد ما به این سؤال جواب بدهیم که در باطن، در درون، ما مشغول چه کاری هستیم؟ در باطنمان چه هستیم؟ آیا ظاهر و باطنمان جسم است؟ یا ظاهرمان که این بدنمان است و این فکرهايمان است، و هیجانانمان است، که همه در این جهان است به وسیله ذهن دیده می‌شود در واقع همین من‌ذهنی است؟ شما باید به این سؤال جواب بدهید.

اگر ما در این جهان زندگی می‌کنیم و این لحظه خشمگین داریم می‌شویم، به خاطر این‌که یکی از همانندگی‌هایمان به خطر افتاده، ما داریم شکار می‌شویم. اگر یک چیز زیبایی در بیرون می‌بینیم، می‌بینیم که در واقع حرص به دست آوردن آن را داریم و به نظر می‌آید با آن همانیده هستیم و می‌خواهیم آن را در مرکزمان بگذاریم برای این‌که آن چیز یا آن شخص تمام توجه ما را جذب می‌کند و می‌تواند بیاید مرکز ما یا آمد مرکز ما، ما داریم شکار می‌شویم.

در ابتدا وقتی ما این جسم را که من‌ذهنی است تشکیل می‌دهیم [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)]، به نظر من‌ذهنی می‌آید که چیزهای مختلف را می‌توانیم در جهان بیرون پیدا کنیم و دوباره به خودمان اضافه کنیم. و این کار را شکار می‌دانیم، شکار کردن می‌دانیم.

من‌ذهنی آن چیزهایی را که به دست آورده و گذاشته در مرکزش، به نظرش می‌آید که آن‌ها را شکار کرده و کنترل می‌کند ولی در باطن ما می‌دانیم که به وسیله همان‌ها شکار شده‌است. در نتیجه شکار این جهان است.

اولین کاری که مولانا می‌خواهد ما بکنیم، در این غزل می‌گوید که اول به خودت نگاه کن، آیا تو شکار هستی و داری شکار می‌شوی؟ یعنی من‌ذهنی داری، برحسب همانندگی‌ها می‌بینی؟ مثلاً تو انتظار گرفتن یک چیزی از کسی داری اگر ندهد می‌رنجی؟ این رنجش و خشم که آن را نتوانستی به دست بیاوری شکار شدن است و تو داری شکار می‌شوی. و می‌خواهد به‌طور ضمنی به ما بگوید که این شایسته‌مقام تو نیست که شکار بشوی.

اگر درست به خودمان دقت کنیم خواهیم دید که از ابتدا که وارد این جهان شدیم، در حالت شکار شدن بودیم فکر کردیم داریم شکار می‌کنیم! این را به دست بیاورم، آن را به دست بیاورم، این شخص را بنده خودم می‌کنم، آن شخص را کنترل می‌کنم، این ملک را کنترل می‌کنم؛ ما داریم شکار می‌کنیم. در واقع داشتیم شکار می‌شدیم برای این‌که آن چیزها داشتند می‌آمدند به مرکز ما.



اگر قرار باشد که ما شکارچی باشیم، باید این حالت [شکل ۲ (دایره عدم)] را در خودمان برای اولین بار تجربه کنیم. یعنی در اطراف اتفاق این لحظه فضا باز کنیم و مرکزمان دوباره عدم بشود. یا تسلیم بشویم. تسلیم بشویم مرکز ما عدم بشود، متوجه بشویم تفاوت بین شکار کردن و شکار شدن چه هست. و اگر نمی‌خواهیم اسیر دنیا باشیم، باید شکارچی باشیم و شکار این دنیا و چیزهای این دنیا نشویم.

مولانا اول با این موضوع [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] شروع می‌کند و بعد می‌بینیم که اگر ما تفاوت این دو را فهمیدیم [شکل ۲ (دایره عدم)] و فهمیدیم که این حالت [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که ما آمدیم فکر کردیم شکارچی هستیم ولی شکار شدیم، چیزها آمدند در مرکز ما. هر چیزی که آمده در مرکز ما یک سو به ما داده، ما برحسب سوها یا چیزها فکر می‌کنیم و هر سویی آخرسر بلا به ما می‌دهد. پس زندگی ما شده یک هشیاری جسمی با یک من‌ذهنی و مقدار زیادی درد.

حالا، شما یا انتخاب می‌کنید به مقصود زندگی، که شما را آورده به این جهان، مقصود خدا، پی ببرید و مطابق تکامل هشیاری جلو بروید، یا می‌گویید نه من آن‌طور که می‌بینم من همه‌اش دارم شکار می‌کنم. یعنی شکار شدنتان را به حساب شکار کردن بگذارید و مرتب دوباره درد انباشته کنید و یک جایی این دردها شما را نابود کنند. برای این‌که شما دارید مطابق مقصود زندگی و قانون تکاملی زندگی، ما کار نمی‌کنیم و آثارش درد خواهد بود.

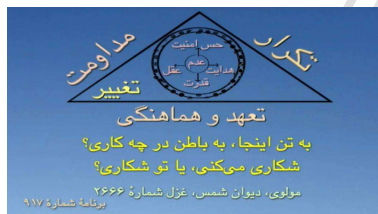
و ابیاتی خواهیم خواند که به ما نشان می‌دهد [شکل ۲ (دایره عدم)] ما باید از این خواب و از این دید [شکل ۱ (دایره همانندگی‌ها)] که دیدن برحسب چیزها و آوردن چیزها به مرکزمان به ما در واقع دید غلط می‌دهد، ما فکر می‌کنیم شکارچی هستیم ولی شکار می‌شویم، این را باید کشف کنیم و از این کار پرهیز کنیم.

پس بنابراین عبور می‌کنیم [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] حالا اگر بیدار شدیم و تفاوت را فهمیدیم، برای فهمیدن تفاوت می‌دانید می‌بایستی که بکشیم عقب، وقتی فضاگشایی می‌کنیم می‌شویم حضور ناظر و ذهنمان را می‌بینیم. می‌بینیم که آیا ذهنمان دوباره می‌رود به سوی همانندگی‌ها و شکار شدن، آیا هر لحظه من تفاوت این موضوع را با واکنش‌هایم می‌بینم؟

مثلاً خشمگین می‌شوم، می‌رنجم، واکنش نشان می‌دهم، می‌ترسم، احساس تاسف می‌کنم، نگران می‌شوم، این‌ها همه علائم این است که ما شکار شده‌ایم و باز هم داریم شکار می‌شویم. و تصمیم این‌که شما دیگر شکار نشوید با شماست.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)

و می‌رسیم به این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] می‌بینیم که برای این‌که از حالت شکار شدن بیرون بیاییم و شکارچی بشویم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، گفتیم، اگر شکارچی بشویم ما به چه صورت درمی‌آییم؟ اگر شکارچی بشویم دیگر به جهان بیرون برای زندگی نگاه نمی‌کنیم. برمی‌گردیم به آن طرف، به طرف زندگی، به طرف خدا نگاه می‌کنیم، برای این‌که مرکز ما عدم است دائماً فضاگشایی می‌کنیم.

و اولین محصولی که شکار می‌کنیم و از طرف زندگی می‌آید، همین عقل کل است، عقل خوب است، حس امنیت و هدایت و قدرت و عشق و فضاگشایی و شادی بی‌سبب و پذیرش و صبر و... این‌ها با هم خویشی دارند.

و یواش‌یواش می‌بینیم که ما توقع از جهان‌گذران و بیرون دیگر نداریم که به ما زندگی بدهد. آن خشم‌ها و توانایی رنجش‌ها کاهش پیدا می‌کند.

پس اولین کار این است که متعهد بشویم به مرکز عدم. و تا خودمان را تغییر بدهیم. از چه؟ در اصطلاح شعر امروز، از شکار شدن و شکار بودن به شکارچی بودن. یادمان باشد اگر شکارچی باشیم از این جهان شکار نمی‌کنیم، چون متوجه می‌شویم که این جهان چیزی ندارد. و این باطن ما، درون ما، فضای گشوده‌شده درون ما...



باطن یعنی این فضای گشوده شده. دو تا باطن داریم؛ یا مرکز ما همانیده است، این باطن است [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] یعنی مرکزمان، یا مرکز ما باز شده، عدم شده، این هم یک باطن است.

خوب اگر باطن ما منذهنی است که دید غلط داریم، گفتم، شکار داریم می شویم هر لحظه به وسیله جهان، زیر نفوذ جهان هستیم و فکر می کنیم که داریم شکار می کنیم.

و برای این که شکارچی بشویم باید مرکزمان را عدم کنیم و تا آنجا که مقدور است متعهد باشیم. تا تغییر کنیم. این کار را باید تکرار کنیم و مداومت داشته باشیم. شاید دوسه سال این کار را بکنیم.

و این ابیات را می خوانم برای بیان همین مطلب که ملاحظه می فرمایید که گفتیم، یعنی این چیزی که ما درست می کنیم به نام منذهنی درست است که شکار این جهان است، ما شکار این جهان هستیم، فقط یک شکار نیست، بلکه یک جسم بدی است. برای همین مولانا می گوید:

تا که پُشکی مُشک گردد ای مُرید

سالها باید در آن روضه چرید

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۴۷۲)

کدام «روضه»؟ همین فضای گشوده شده. در این روضه [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]. یعنی مرکز را عدم می کنید، فضا را باز می کنید، در این فضای گشوده شده، سالها باید چرید.

همین طور که می بینید، «پُشک»، یعنی به اصطلاح در این جا، که می گوید «پُشک»، معنی اش را می دانید یعنی فضله حیوانات در واقع مدفوع. و می بینید که آن بافت همانیدگی، یعنی معجون همانیدگی و درد را پُشک می نامد مولانا.

می گوید این «پُشک» باید «مُشک» بشود. یعنی در این شکل [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] این مرکز خالی بشود. این مرکز که هر لحظه به وسیله جهان شکار می شود و پر از درد و همانیدگی است پُشک است و باید تبدیل بشود به مُشک [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)].

«مُشک» همین مرکز عدم، فضای گشوده شده هست که در آخر اگر مُشک مُشک مُشک بشود، الآن نشان دادم به شما، این جا، این دایره [شکل ۵ (دایره عدم اولیه)] هست. نهایت وجودی ما این دایره هست که مرکز عدم است و خالی خالی است. اگر بخواهیم مُشک خالص بشویم نباید همانیدگی [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] در مرکز ما باشد. پس فهمیدیم، تا «پُشک»، «مُشک» بشود، این مرید، یعنی این شاگرد مولانا باید در این روضه



یا باغِ فضای گشوده‌شده بچرد. و اگر شما وسط کار موضوع را رها نکنید، یک‌ذره پیشرفت کردید فکر کنید که پُشک، مُشک شد، این دید غلط است. این دیدِ غلط باز هم از همین بافتِ همانیده [شکل ۳ (مثلت تغییر با مرکز همانیده)] می‌آید.

پس من امیدوارم که شما فقط این بیت را معنی ادبی نکنید که فهمیدیم که بابا ما شکاریم، شکار این جهان هستیم، باید شکارچی بشویم بیت بعدی را بخوانید.

خود این موضوع سال‌ها طول می‌کشد که آدم ناظر ذهنش باشد متوجه بشود که به‌عنوان هشیاری اختیار داده به من ذهنی‌اش که تصرف کند، مرتب چیزها را به‌دست بیاورد و آن‌ها را بگذارد مرکزش و شکار بشود فکر می‌کند که دارد شکار می‌کند برای این‌که آن چیزها را دارد کنترل می‌کند. یعنی این چیزهای بیرونی ما را کنترل می‌کنند، ما فکر می‌کنیم ما آن‌ها را کنترل می‌کنیم. و باید سال‌ها، این را من نمی‌گویم مولانا می‌گوید، می‌بینید که، سال‌ها باید در آن روضه فضای گشوده‌شده چرید.

و شما الآن می‌دانید این اشعار را می‌خوانم که با هم می‌خوانم یک طرحی درست کنید ان‌شاءالله،

چون به من زنده شود این مُرده‌تن

جان من باشد که رو آرَد به من

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

این هم قبلاً خوانده‌ایم. اگر شما مرکزتان را عدم کنید و فضا را مرتب باز کنید و «پُشک»، «مُشک» بشود، شروع کند این تغییر، و از حالت شکار بودن به شکارچی بخواهیم تبدیل بشویم، درواقع در آن حالت از آن همانیدگی‌ها که تکان می‌خورند، خودِ زندگی، خودِ خداوند، حرکت می‌کند، می‌رود به‌سوی خودش.

«چون به من زنده شود این مُرده‌تن» یعنی تنِ مرده من ذهنی، یا تو به‌عنوان هشیاری، که مرده‌ای در تن، اگر زنده بشویم واقعاً، درواقع جانِ خداوند است که به‌سوی خودش دارد می‌رود. یعنی ما داریم به‌عنوانِ خداوند، در این تن، به باطن خوب زنده می‌شویم. باطن خوب ما همین زنده شدن به زندگی است، به خداوند است، برای همین می‌گوید که «به باطن در چه کاری؟»

«به باطن در چه کاری؟» یعنی شما به چه درجه‌ای رسیدید در پیشرفت؟ خداوند در درون شما چجوری کار می‌کند؟ آیا شما مقاومت می‌کنید؟ نمی‌گذارید کار کند؟ آیا شما زندگی را به مسئله و با مقاومت به مانع تبدیل می‌کنید؟ به دشمن تبدیل می‌کنید؟ آیا شما زندگی را زندگی می‌کنید یا تلف می‌کنید؟ الآن زنده هستید به زندگی؟



در ابتدا اگر ما شروع کنیم به شکار کردن، می‌بایستی که اجازه بدهیم این زندگی، این خداوند، در درون ما، به وسیله ما گیر افتاده، یواش‌یواش شروع کند رفتن به سوی خودش، که ما به بی‌نهایت او که منظور آمدن ماست، زنده بشویم.

پس «چون به من زنده شود این» تنِ مُردهٔ انسان، که در ذهن مُرده، در واقع روح خداوند است، جانِ خداوند است که در ما از من‌ذهنی می‌رود به فضای یکتایی، به باطنِ خوب، یا درونِ ما دارد باز می‌شود. و این بیت هم شما می‌دانید که،

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کشتهٔ اله (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

روز آلت، زندگی یا خداوند با ما، در واقع یا ما با او، همان‌جایی شدیم. در واقع خودمان را به صورت او شناختیم و این کاشته شده در ما. این کشت اول است. بعداً که وارد شدیم به این جهان، نشان دادم، ما با چیزها همان‌جایی شدیم. این‌ها کشت دوم هستند.

می‌گوید اگر این کشت‌هایی که شما می‌کارید، به صورت شکار شدن، یعنی شکار می‌شوید، همان‌جایی می‌شوید، این‌ها خواهند ریخت. این‌ها اگر شکوفا بشوند، هی بریزند، شکوفا بشوند، بریزند، هیچ‌کدام نمی‌مانند، این‌ها آفل هستند می‌روند، عاقبت شما باید به آن کشت اولیه که در واقع خداوند با بی‌نهایت و ابدیت خودش ما را کشته، در ما خودش را کشته، ما باید به او زنده بشویم.

پس شما اجازه بدهید، اول دید خودمان را درست می‌کنیم که ما داریم شکار می‌شویم، نمی‌خواهیم شکار بشویم، خیلی خوب، اگر شکارچی شدیم با مرکز عدم هم فضاگشایی، اجازه بدهیم این زندگی برود به سمت یکتایی، و همان کشت اول در ما که بی‌نهایت است، رشد کند. و این کشت‌های ثانویه که در واقع همان‌جایی‌های ما در این جهان هستند، این‌ها را ما هشیارانه رها کنیم.

آگاه داریم به این موضوع می‌شویم که من شکارچی هستم و تا حالا شکار شدم به وسیله چیزها در این جهان، یا آدم‌ها، نمی‌خواهم شکار بشوم. هر موقع یک چیزی می‌آید به مرکز من یا از قبل آمده، من شکار شده‌ام. اگر نمی‌آمد، من میل نداشتم. توجه می‌کنید که، ما دائماً میل داریم به سوی همان‌جایی‌هایمان در بیرون برویم،



چون از جنس آنها هستیم. این را هم ما می‌دانیم و که ما به‌سوی آنها حرکت می‌کنیم. از طرف دیگر می‌دانیم وقتی همانیدگی‌ها در مرکز ما جمع شده و از جنس درد شدیم ما، ما طلب زندگی خوب را نداریم. طلب نداریم.

شما می‌دانید طلب، یعنی واقعاً خواستن، در شما باید به‌وجود بیاید. و این طلب یکی از مشکل‌ترین چیزهاست که در ما به‌وجود نمی‌آید. چرا؟ برای این‌که مرکز ما از جنس «پُشک» است. پُشک یعنی درد، اگر بخواهید با یک کلمه همین درد است. برای این‌که نتیجه من‌ذهنی درد است. حالا خواستید، به‌اصطلاح، همانیدگی را هم به آن اضافه کنید. وقتی مرکز ما همانیده هست و مرکز ما از جنس پُشک است، نمی‌خواهد به‌سوی «مُشک» برود.

ما از جنس درد هستیم، مرکزمان، به زبان ممکن است بخواهیم، بگوییم که بله من می‌خواهم، برای همین در غزل می‌گوید که، خدا با تو حاضر است الآن، ولی تو شرم داری، یعنی خودت را لایق نمی‌دانی. هرکسی که مرکزش از جنس درد است و دچار دردها می‌شود، مرتب آن دردها به او می‌گویند تو لیاقت نداری.

ولی شما به‌عنوان فضای گشوده‌شده، این دیگر چالش است چالش شماست، باید به خودتان تلقین کنید من لیاقت دارم برای این‌که از جنس زندگی هستم و این‌ها که آفلند در مرکز من موقت هستند.

این وظیفه شماست که طلب واقعی را با فضاگشایی در خودتان تجربه کنید. این «طلب‌کاری» می‌گوید مبارک جنبشی‌ست. یک جنبش مبارکی‌ست. اولین درواقع جنبش مبارک در ما این است که ما به‌جای طلب پُشک، درد به‌وسیله مرکز بد، فضا را باز کنیم طلب زندگی بکنیم، طلب خداوند بکنیم.

و می‌گوید که همین طلب شما با فضاگشایی‌ست که مانع‌کشی است. مانع‌کشی یعنی چه؟ یعنی ما در مرکزمان یک مانع درست کردیم که دارد می‌رود به سوی پُشک، از جنس پُشک است، از جنس درد است.

حالا! شما ذهناً بدانید که نه شما نباید بروید، ولی مرکزتان وقتی دارد می‌رود شما نمی‌توانید جلوی این را بگیرید.

پس با فضاگشایی، طلب واقعی، که من زندگی خوب می‌خواهم، من عقل خوب می‌خواهم، من حس امنیت خوب می‌خواهم، بعد آن موقع آن مرکز می‌گوید تو لایق نیستی! چون پنج دقیقه بعد یک دعوایی راه می‌اندازد، یک خشمگینی می‌شود، ثابت می‌کند که از جنس پُشک است. شما نباید قبول کنید. برای این‌که شما از جنس خدا هستید. همین الآن گفتیم. مگر نگفتیم؟! همین الآن داریم:



چون به من زنده شود این مُرده تن جان من باشد که رُو آرد به من

(مواوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۶۷۸)

یعنی از زبان زندگی و خداوند می‌گوید که وجود من، جنس من، در توست. حالا، این رویش موقتاً پوشیده شده، شما اگر مرکز را عدم کنید من کارتان را درست می‌کنم. چون تو دخالت می‌کنی نمی‌گذاری، یا به مرکز عدم متعهد نیستی، یا عجله داری، با عجله من ذهنی را، همین پُشک را، زنده می‌کنی، نمی‌گذاری من تو را درست کنم. برای این‌که من تو را درست کنم باید مرکزت دائماً عدم باشد. توجه می‌کنید؟!

این مطالب کوچولو که داریم می‌گوییم این‌ها اشکال همه است؛ یک کسی تعهد به مرکز عدم را ادامه نمی‌دهد، برای این‌که پس از یک مدتی کار روی خودش حالش خوب می‌شود آن پُشک هنوز آن‌جا هست؛ سال‌ها کار نکرد روی خودش، می‌گوید تمام شد دیگر! من حالم خوب شد!

پس شما باید اجازه بدهید آن کِشته اول که بی‌نهایت و ابدیت خداوند است در شما زنده بشود. یعنی باید بگذارید، طبق این بیت:

گر بروید، ور بریزد صد گیاه عاقبت بر روید آن کِشته اله

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۰۵۷)

این بیت‌ها را شما می‌توانید به‌عنوان طرح روی صفحه بنویسید به همه نگاه کنید همه را یک‌جور به هم مربوط بکنید در درونتان. می‌بینید که وقتی این‌ها به هم مربوط می‌شود یک طرح به‌وجود می‌آید. یعنی وقتی شما به خودتان نگاه می‌کنید آن طرح را باید ببینید. اگر نبینید؛

درست است که طرح ذهنی است ولی خیلی مفید می‌تواند باشد. برای این‌که نمی‌گذارد شما، مثلاً طبق صحبت‌های امروز، نمی‌گذارد وقتی شکار می‌شوید، طرح و بیت، نمی‌گذارد که بگویید من شکارچی هستم؛ آی مردم من شکارچی هستم، باور نمی‌کنید؟! بیایید به اموال من نگاه کنید، چقدر چیز به من تعلق دارد این‌ها را همه شکار کردم!

یک انسان عارف به تو نگاه کند می‌بیند که تو به‌وسیله همه این‌ها شکار شدی، نمی‌فهمی. نه که این‌ها را نباید داشته باشی، با همه این‌ها همان‌جایی هستی.



پس این دو بیت هم می‌خوانم برایتان که، شما به‌عنوان مسافرِ فضای یکتایی، در هیچ کاروان‌سرای، در هیچ موقعیتی، آن وسط نمی‌ایستید؛

من غلام آنکه اندر هر رباط خویش را واصل نداند بر سِماط (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

بس رباطی که نباید ترک کرد تا به مَسْکَن دررسد یک روز مرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)

رباط: خانه، سرا، منزل، کاروان‌سرا
سِماط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

می‌دانم این‌ها را خواندم، ولی در این طرح شما به یاد بیاورید. می‌گویم من غلام کسی هستم که وقتی یک‌ذره فضاگشایی کرد و حالش خوب شد، آن‌جا یک کاروان‌سراست، یک وضعیت، یک موقعیت ذهنی است، آن‌جا نایستد بگوید که من به خداوند وصل شدم، من به فضای یکتایی بی‌نهایت وصل شدم، من بی‌نهایت شدم، این همان بی‌نهایت خداوند است.

می‌گویم خیلی از کاروان‌سراها را باید ترک کند انسان، تا یک روزی به مسکنش، به شهرش، که یکتایی است کاملاً برسد.

یعنی خیلی طول می‌کشد که، گفت که «در باطن در چه کاری؟»، در باطن ما واقعاً حس کنیم که هیچ‌چیزی ما را در بیرون شکار نمی‌کند. و ما شکارچی عشق هستیم. و عشق و خرد را و پیغام را از آن‌ور دریافت می‌کنیم در این جهان هم خودمان استفاده می‌کنیم، هم پخش می‌کنیم. ما در آن موقع می‌بینیم عشق را، زندگی را در درون همه می‌بینیم. درست است؟

پس شما این تعهد را شل نکنید وقتی حالتان خوب شد. و هیچ‌وقت به‌وسیله ذهن درباره خودتان قضاوت نکنید. نگذارید ذهنتان به شما بگوید، همان پُشک به شما بگوید که رسیدی، درحالی‌که این‌همه درد در شما هنوز انباشته است. و شما این را هم می‌دانید که از این دید بد، که آدم شکار بشود فکر کند شکارچی است، شکار دردها باشد فکر کند که شکارچی است، این تله است، این کمین است، این دام است. می‌گوید:

زین کمین، بی صبر و حزمی کس نجست حزم را خود، صبر آمد پا و دست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۲۱۳)

شما باید صبر کنید، حزم داشته باشید. «حزم» چیست؟ حزم، همین نگاه کردن به ذهنتان که آیا در این لحظه من شکار هستم یا شکارچی؟ لحظه به لحظه، لحظه به لحظه. چقدر؟ خودش گفت سالها باید در این روضه چرید. عجله نکنید.

ما این ابیات را نمی‌خوانیم که شما معنی ادبی‌اش را بفهمید و بروید دنبال کارتان. نه آن به درد نمی‌خورد. شما ببینید صبر دارید؟ فضاگشایی می‌کنید برای تغییر صبر می‌کنید؟ آیا حزم دارید؟ یعنی دارید خودتان را به عنوان ناظر نگاه می‌کنید ببینید که فرق بین شکار شدن و شکارچی بودن را بفهمید که این لحظه من دارم شکار می‌شوم؟

بعضی موقع‌ها دردهای درون ما، ما را شکار می‌کنند. اگر چیزی در بیرون یا همانیدگی‌های ما در درون بتوانند ما را گیر بیندازند، همانیدگی‌های ما کمین کرده‌اند، و ما آنها را نبینیم... حزم یعنی دیدن آنها. شما هر موقع شکار شدنتان را ببینید حزم دارید. و ببینید یک چیزی شما را می‌کشد نمی‌روید؟ این «صبر» است.

ولی اگر بی صبر شدید، بدون حزم یک چیزی شما را بلعید و فکر کردید چیز خوبی پیدا کردید، این بی‌حزمی و بی‌صبری است. در باطن درست کار نمی‌کند. باطن ما باید در اختیار زندگی باشد، خداوند باشد، که او بتواند کار کند.

«من همی کوشم پی تو، تو مکوش» هر موقع با این پُشک یا من‌ذهنی می‌کوشیم برای رسیدن به خدا، ما داریم از او دور می‌شویم.

شما می‌بینید که این ابیات همه‌شان، هر کدام را بخواهید، دقت می‌خواهد. به تمرکز و درک شما احتیاج دارد. یعنی شما باید خودتان را بگذارید زیر نورافکن نگاه کنید تا بیت معنی‌اش را به شما نشان بدهد و شما یاد بگیرید روی خودتان اعمال بکنید.

پس باید «صبر» و «حزم» داشته باشید. نباید یک‌جایی متوقف بشوید بگویید بس است. و باید ببینید چه عواملی سبب می‌شوند که شما وسط کار متوقف بشوید و تعهد کامل نداشته باشید.



آیا حرف مردم که شما چقدر باسوادید، چقدر شما پیشرفت کردید، روی شما اثر دارد؟

ما مرتب این ابیات را می‌خوانیم، شما این ابیات را می‌خوانید، خود خواندن این ابیات و این‌که این ابیات فکر و عمل شما را تعیین بکنند این حزم است دوباره. این دوراندیشی است، این تأمل است.

شما می‌بایستی که همین‌طور بمانید تأمل کنید، عجله نکنید. این‌که من می‌خواهم تندتند تغییر کنم هم‌چون چیزی وجود ندارد. الآن می‌خوانیم، این هم دست قضاست، این تغییر ما دست ما نیست. شما همکاری می‌کنید با صبر و حزم، با فهمیدن فرق بین شکار شدن و شکارچی بودن، با پرهیز از این‌که چیزها به شما حال بدهند، حال شما را خوب کنند.

«حزم» عبارت از این است که وقتی حالتان با به‌دست آوردن چیزها خوب می‌شود، از دست دادن آن‌ها بد می‌شود، این را ببینید، و ببینید این اشتباه است. چرا اشتباه است؟ برای این‌که شکار شدید شما، مرکز شما جسم است که شما را دارد تغییر می‌دهد، حال شما را بالا می‌برد، پایین می‌آورد. و شما آفلین را گذاشتید در مرکزتان. می‌دانید این آفلین هی زیاد می‌شوند کم می‌شوند. با کم و زیاد شدن این‌ها حال شما هم کم و زیاد می‌شود. این حزم نیست. این صبر نیست. این شکار شدن است. این شکارچی بودن نیست.

شکارچی بودن موقعی‌ست که شما مرکزتان عدم است، ناظر ذهنتان هستید و اداره می‌کنید، و نمی‌گذارید از یک حد و حدودی به وسیله حرص چیزها و شهوت چیزها بیرون برود. یعنی هستید که آن را می‌بینید و اداره می‌کنید. اگر ذهنتان شما را اداره می‌کند شما شکار شده‌اید.

من هم‌ااش می‌خواهم شما معنی بیت اول را بفهمید. اگر می‌بینید ترسیدید، واکنش نشان دادید، عصبانی شدید، شکار شدید. نگوید لیاقت ندارم. این ابیات را بخوانید بگویید که مولانا گفته صبر می‌خواهد، حزم می‌خواهد. مولانا گفته زمان می‌خواهد. در کدام بیت؟ اگر حفظ باشید می‌خوانید برای خودتان دیگر.

گفته است آقا پُشک، مُشک بشود سال‌ها باید در این روضه چرید، من عجله ندارم ولی لیاقت دارم. ولی مولانا گفته که پُشک به مُشک تبدیل می‌شود. من الآن هشتاد درصد پُشک هستم، اقرار می‌کنم. شما می‌گویید؛ یک درصدی. تازه من جای شما باشم آن را هم نمی‌گویم برای این‌که آن را هم ذهن می‌گوید. من اصلاً مرکز را عدم می‌کنم، فضا را باز می‌کنم، می‌گذارم دست قضا.

و اگر درست کار کنیم، ببینید مولانا می‌گوید این یک لحظه کار است، در غزل هم هست.

یک زمان کار است بگزار و بتاز کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

مولانا می‌گوید این کار تبدیل یک لحظه است. مردم به خودشان فرصت نمی‌دهند که ببینند در ذهنشان چه خبر است. عجله دارند.

این درست نیست که این ابیات را بخوانید و دنبال ذهنتان بروید. این ابیات برای تغییر من‌ذهنی شما هستند. اگر این ابیات را بخوانید با من‌ذهنی‌تان تفسیر کنید هرچه او می‌گوید به حرفش گوش بدهید یا به حرف من‌ذهنی جمعی گوش بدهید این‌ها کار نمی‌کنند.

«یک زمان کار است». شما بگویید خیلی خوب من تا حالا یک بار هم تسلیم کامل نشدم، یک لحظه هم من نفهمیدم که من حقیقتاً چجوری شکار می‌شوم؟! هم‌هاش این دید را داشتم که من شکارچی هستم، من شکارچی هستم. و مولانا می‌گوید این کار کوتاه است و تو داری درازش می‌کنی.

چه چیزی دراز می‌کند؟ کار با من‌ذهنی، بی‌صبری، بی‌حزمی، این‌که پس از یک مقدار کار می‌گوییم که دیگر پُشک، مُشک شد، ما هم به بی‌نهایت خدا زنده شدیم. در یک کاروان‌سرای می‌ایستیم می‌گوییم این همان شهر ماست. ادامه نمی‌دهیم. تعهدمان به مرکز عدم شُل است. درست است؟

«یک زمان کار است». اگر شما تبدیل نشده‌اید، اولاً اگر تبدیل شده‌اید که خودتان می‌دانید، اگر نشده‌اید بگویید که من واقعاً با ذهنم دارم کار می‌کنم، و فشار نیاورید به خودتان، فضا باز کنید. فضا باز کردن در واقع بیکار کردن وضعیت‌هاست، بیکار کردن سبب‌سازی ذهن است. شاید شما با سبب‌سازی ذهن کار می‌کنید که «یک زمان کار» هنوز انجام نشده‌است. این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این کار را بکنم این‌طوری می‌شود، این سبب این می‌شود؛ این‌ها مال ذهن است. وقتی مرکز را عدم می‌کنیم تبدیل به وسیله زندگی صورت می‌گیرد، قضا صورت می‌گیرد، به وسیله کُن فکان صورت می‌گیرد.

و تمام انسان‌ها لایق هستند. امروز می‌خوانیم. مولانا می‌گوید تمام انسان‌ها یک انسان هستند، یک هشیاری هستند، هیچ یک نفر در این جهان نیست که بی‌لیاقت باشد. ولی من‌ذهنی که از جنس پُشک است، از نگاه او، چون مرتب درد ایجاد می‌کند، ما را وادار می‌کند به حقارت، بگوییم که من هیچ‌چیز نیستم، من لیاقت ندارم.



چرا شما لیاقت ندارید؟! شما مگر امتداد خدا نیستید؟! اگر می‌گویید نیستیم پس شما انسان معتقدی نیستید، شما آلت را انکار می‌کنید. این‌که می‌گوید کشت اولیه، کشت اولیه یعنی چه؟ کشت اولیه یعنی خداوند می‌گوید من بی‌نهایت و ابدیت این را در تو کشته‌ام، این هم «یک زمان کار است»، طبق این عارف.

ما شصت سال کار کردیم، یک زمان یعنی یک لحظه. یک لحظه نشد یک‌ساله ما باید تبدیل بشویم یا نه؟ شما باید اشکال خودتان را بفهمید چه چیزست؟ قانون جبران را انجام نمی‌دهید؟ قانون جبران یک جنبه‌اش این است که شما این‌ها را درک کنید و به روی خودتان اعمال کنید.

همه این ابیاتی که می‌خوانم این‌ها با هم خویشی دارند و ابیاتی که روی شما اثر می‌گذارند این‌ها را در تنتان جا بدهید.

گر قضا صد بار، قصد جان کند هم قضا جانت دهد، درمان کند

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۲۵۹)

شما وقتی آمدید به این جهان به‌عنوان هشیاری همان‌جایی شدید مگر یادتان است؟ اگر می‌دانستید که نمی‌شدید دیگر! این هم غلط است که ما می‌گوییم پدر و مادر ما عشقی نبودند ما به این صورت افتادیم. هرچه بودند همین بودند دیگر.

وضعیت جهان هرچور است همین است که هست. آیا در این وضعیت زندگی به ما نمی‌تواند کمک کند؟ چرا نمی‌تواند کمک کند؟! خوب ما اگر راه غلطی رفتیم، حالا هرچا به دنیا آمدیم و بزرگ شدیم، حالا پدر و مادرمان، خانواده ما عشقی بودند، نبودند، اصلاً مهم نیست این. الآن فوقِ فوقش ما یک مقدار پُشک ایجاد کردیم در مرکزمان.

آیا قضا، یعنی عقلِ خداوند، تصمیمِ خداوند در این لحظه، و کُنْ فکان، اگر ما فضا را باز کنیم می‌تواند پُشک ما را مُشک کند؟ بله. چرا نمی‌کند؟ برای این‌که ما همکاری نمی‌کنیم، برای این‌که ما حزم نداریم، برای این‌که فکر می‌کنیم ما می‌توانیم از جمع تقلید کنیم یا از یک نفر تقلید کنیم تبدیل بشویم.

این ابیاتی که می‌خوانیم به شما حزم می‌دهد. حزم سبب می‌شود شما فضاگشا باشید. یعنی یک چیز را فقط در شما ایجاد می‌کند، بگویید که من نمی‌توانم، حالا شما به‌عنوان هشیاری می‌گویید تا حالا با من ذهنی‌ام سعی کردم نشده، من نمی‌توانم، و می‌سپارم دست قضا.



«گر قضا صد بار، قصدِ جان کند» گر قضا هزاران بار این جانِ ذهنی ما را بگیرد، و ما ناراحت بشویم، چون با نگاهِ ذهن نگاه می‌کنیم، با چشمِ ذهن نگاه می‌کنیم، بالاخره ما به این نتیجه باید برسیم که باید قضا را باز کنیم اجازه بدهیم قضا کار کند، ما را درمان بکند. ما از این درد بی‌درمان نمی‌توانیم رها بشویم. و این واقعاً، می‌گوید این درد بی‌دوا را پیش خدا ببرید.

ناامیدی‌ها به پیش او نهد

تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

ما با من‌ذهنی کار می‌کنیم ناامید می‌شویم بعد می‌گوییم لیاقت نداریم، نمی‌توانیم، جبرِ من‌ذهنی ما را نگه داشته. نه، هم شما لیاقت دارید، هم می‌توانید. ولی ناامیدی‌تان را به پیش او نمی‌گذارید که با فضاگشایی مرکزتان عدم بشود، تا صبر و حزم داشته باشید، تا شما را درمان بکند.

«هم قضا جانت دهد، درمان کند». پس یکی از عوامل شکست ما این است که ما به قضا فرصت ندادیم ما را درمان کند، فکر کردیم ما خودمان می‌توانیم خودمان را درمان کنیم. آن هم باز هم، بیشتر شکار شدن. بیشتر مردم می‌گویند که ما ناخوش بخت هستیم، غم و غصه داریم، برای این‌که پول زیاد نداریم! اموال زیادی نداریم! یکی می‌گوید من همسر ندارم، آن یکی می‌گوید من همسر دارم بچه ندارم، این‌ها را عوامل بدبختی‌شان می‌دانند. این‌ها نیستند. این‌ها همین دیگر، بیت اول گفته که تنت این جا. تنت شامل هرچیزیست که ذهن نشان می‌دهد. هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد تن ماست، که در این جهان است، آخسر هم در این جهان می‌ماند. و بالاخره این بیت:

دَمِ او جان دَهَدَت رُو ز نَفَخْتُ بَیْزِرِ کَارِ او کُنْ فِیکون است، نه موقوفِ علل

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

ذهن ما یا من‌ذهنی ما درواقع تابع علت‌های ذهنی‌ست. شما می‌بایستی که در تبدیل از علت‌های ذهنی بیرون آمده باشید.

شما به حرف کسی گوش ندهید که می‌گوید شما این کتاب را بخوانید به حضور می‌رسید، آن شعر را بخوانید، بیایید کلاس من به حضور می‌رسید. نه هم‌چنین چیزی نیست. این‌ها علل ذهنی هست.



فقط با فضاگشایی، دَمِ او، دَمِ زنده‌کننده زندگی که وارد وجود ما می‌شود، با کُن فکان، او می‌گوید بشو و می‌شود. و امروز دوباره این شعر را خواندیم که وقتی او می‌گوید بشو و می‌شود و دردهای ما درمان می‌شود، ما حرکت می‌کنیم، خود زندگی‌ست که به‌سوی خود زندگی می‌رود، که زندگی روی زندگی در ما قایم بشود. و این موقوف علل ذهنی نیست.

پس شما از علت‌های ذهنی به‌طور کلی بیرون بجehید. وقتی ذهن شما می‌بافد که این کار را بکنم، آن کار را بکنم، آن کار را بکنم، بالاخره به حضور می‌رسم، هم‌چنین چیزی وجود ندارد.

«فَإِذَا سَوَّيْتَهُ وَنَفَخْتَ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

این همین نَفَخْتُ هست که همین الآن داشتیم. «کارِ او کُن فیکون است، نه موقوفِ علل» و همین‌طور «دَمِ او جان دَهَدَتْ رو ز نَفَخْتُ بپذیر». نَفَخْتُ مربوط به این آیه است که هر لحظه می‌بایستی که دَمِ او بیاید. در غزل داریم که هر لحظه باید دَمِ او بیاید.

در کدام بیت است؟ می‌گوید که، شاخِ درخت هر جور برقصد از باد بهاری بی‌خبر نیست. ما شاخِ درخت خداوند هستیم که در ذهن از باد بهاری یعنی دَمِ او بی‌خبریم. شما بی‌خبر نباشید.



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)



بالاخره رسیدیم به مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)]. این شکل‌ها را در اول برنامه من توضیح می‌دهم. البته هر توضیحی با توجه به این‌که بیت متفاوت است یک تفاوتی هم با توضیحات قبلی دارد. و شما الآن می‌بینید؛

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟ شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

«به تن اینجا» این تن ما آن چیزیست که ذهن ما نشان می‌دهد، و ذهن ما از جسم ما هم یک چیزی می‌سازد نشان می‌دهد. در کل یک چیزی ساخته که درواقع همین تن ماست که ذهن نشان می‌دهد. شامل بدن ما، حال ما، فکرهای ما، هیجانات ما، دردهای ما. همه این‌ها را یکجا جمع کرده اسمش را گذاشته تن. و می‌گوید که خوب تن تو این‌جاست.

تن ما همه‌اش این جهان است و ذهن نشان می‌دهد. در باطن یعنی در این مرکزت، در درونت، در چه کاری؟ آیا در حال فضاگشایی [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] هستی؟ یا فضاپندی [شکل ۵ (مثلث همانش)] هستی؟ اگر فضاپندی هستی داری شکار می‌شوی، اگر در حال فضاگشایی هستی داری شکار می‌کنی. درست است؟ این تفاوت را می‌بینید. اگر در حال فضاپندی هستیم یعنی مرکزمان را جسم نگه می‌داریم [شکل ۵ (مثلث همانش)] شما می‌بینید که دوتا خاصیت مقاومت و قضاوت در ما پیش می‌آید.

الآن دیگر می‌دانید، وقتی به اتفاق این لحظه شما مقاومت می‌کنید دارید شکار می‌شوید، این موضوع را خوب می‌دانید. وقتی در برابر اتفاق این لحظه ما مقاومت کنیم قربانی اتفاق می‌شویم یعنی اتفاق ما را شکار می‌کند. اتفاق مربوط به این جهان است. حوادث است. یعنی وضعیت‌ها به چه شکلی هستند؟ اتفاقات این‌ها هستند دیگر. آیا اتفاقات واقعاً باید ما را شکار کنند؟ شما حالا نگذردید، همین سؤال را بکنید، بگویید در روز اتفاقات من را شکار می‌کنند یا من شکارچی اتفاقات هستم؟ من فضا را باز می‌کنم، اتفاقات را با خرد فضای گشوده شده [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] تغییر می‌دهم، کدام یکی؟ جواب بدهید.

آیا من این لحظه قضاوت [شکل ۵ (مثلث همانش)] می‌کنم؟ اگر قضاوت می‌کنم که این خوب است بد است و این خوب و بد در مرکز من هست، در این صورت من وابسته به اتفاق هستم، وابسته به مرکز عدم یا خدا نیستم. جواب بدهید.



قضاوتِ خوب و بد برای شما اساسی است؟ یعنی صحبتِ مرگ و زندگی در آن هست؟ خوشبختی و بدبختی در آن هست؟ اگر این طوری است، می‌دانید که ما به آن چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، قضاوت می‌کنیم. اگر ذهنمان چیزی را نشان ندهد که قضاوت نمی‌توانیم بکنیم.

پس شما دائماً وصل هستید به یک چیزی که ذهنتان نشان می‌دهد. و این‌جا می‌گوید ذهن تو این‌جاست، آن چیزی که نشان می‌دهد؛ «به تن اینجا».

شما باید از خودتان بپرسید به باطن من در چه کارم؟ مقاومت می‌کنم؟ قضاوت می‌کنم؟ به وسیله آن چیزهایی که ذهنمان نشان می‌دهد می‌رقصم؟ حال من را این‌ها تعیین می‌کنند؟ پس من دارم شکار می‌شوم. اگر یک چیزی حال شما را تعیین کند، فکر نمی‌کنید به وسیله آن شکار شده‌اید؟

وقتی یک کسی فرض کن آدمِ قدرتمندی است شما را فشار می‌دهد می‌گویید آه دردم آمد، رها می‌کند می‌گویید خیلی خوب شد، چقدر خوب است. این دنیا است، اگر به آن بچسبی این کار را می‌کند. دنیا شما را شکار کرده، در چنگش گرفته و هی فشار می‌دهد، بعضی موقع‌ها هم یک‌خرده فشار را کم می‌کند، شما می‌گویید خیلی خوب شد الان.

«به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟»، خوب این‌ها را باید بسنجید با این شکل‌ها، و ببینید که در باطن مقاومت می‌کنید؟ قضاوت می‌کنید؟ من ذهنی دارید؟ شکار این جهان می‌شوید؟ یا نه طبق این شکل [شکل ۶ (مثلاً واهمانش)] شما فضا باز می‌کنید، مرکز را عدم می‌کنید در باطن و شکارچی می‌شوید؟

و یک دفعه متوجه می‌شوید که یک حالتِ عذرخواهی از زندگی و حس این‌که در مقام من نیست اصلاً شایسته من نیست که خودم را که از جنس زندگی هستم، خدا هستم، با چیزها مقایسه کنم، قربانی آن‌ها بشوم، شکار آن‌ها بشوم. من از جنس خدا هستم، شکار چیزها نمی‌شوم. شما می‌گویید یعنی کی می‌گویید؟ با مرکز عدم. کی می‌گویید؟ وقتی درک این موضوع را خودتان برای خودتان کرده باشید. و متوجه می‌شوید که از این‌که این خاصیتِ فضاگشایی و عدم و استفاده از عقل کل، یعنی عقل خدا و حسِ امنیتِ خدا و هدایتِ او و قدرتِ او برای شما میسر است، شما برای این کار یک حالتِ رضایت و شکر دارید. یعنی مرتب دارید قدرش را می‌دانید.

و این حالتِ قدرشناسی را در غزل می‌گوید. که می‌گوید که زندگی دائماً در فکر تو بوده، در غزل است، ولی تو، تو سپاس‌گزار نبودی. بله؟ چجوری گفت؟

به صد دستان به کارِ توست این باد تو را خود نیست خوی حق گزاری

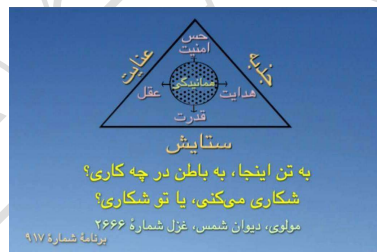
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

به صد تدبیر، زندگی می‌خواهد خودش را بیاورد به مرکز ما و کار ما را درست کند. ما خویِ شکرگزاری، حق‌گزاری که این امکان برای ما هست زندگی را بیاوریم، عدم را بیاوریم به مرکزمان، نداریم که چشمِ عدممان باز بشود، نداریم ما. خوب اگر ندارید بیاورید به زندگی‌تان، صبر را بیاورید، پرهیز را بیاورید.

این بیت خیلی گویاست و مرتب این سؤال برای شما پیش می‌آید این لحظه، باید به‌عنوان ناظر ببینید که این لحظه شکار می‌شوید یا شکارچی هستید؟ شکارچی هستیم، چرا؟ مرکز ما را عدم کردم، از آن‌ور می‌بینیم که هدایت، عقل، حسِ امنیت، قدرت می‌آید. و همین‌طور شکارچی شکر هستیم، شکارچی صبر هستیم، شکارچی پرهیز هستیم. چون این کارها را دارم انجام می‌دهم. و همین‌طور این بیت را با این ابیات بخوانیم:

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟ شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

بارها گفتیم که اگر شما شکارچی باشید می‌آید عنایت و جذبۀ خداوند را با عدم کردنِ مرکز [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] شکار می‌کنید. الآن دیگر می‌دانید شکارچی یعنی چه.

شکارچی کسی است که در این لحظه از عنایتِ خداوند با عدم کردنِ مرکز استفاده می‌کند. و شکار کسی‌ست که استفاده نمی‌کند [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و می‌گذارد که مرکزش به وسیلهٔ جهان بیرون شکار بشود. یعنی به عنوان امتداد خدا با چیزهای این جهانی شکار می‌شود و مولانا می‌خواهد بگوید که این در به اصطلاح شایستگی ما نیست، این، نباید این کار را بکنیم، ما این قدر خرد داریم که این موضوع را بفهمیم.

پس تصمیم می‌گیریم برای این که شکارچی بشویم، مرکزمان باید عدم باشد [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و هر لحظه از جذبۀ و عنایتِ خداوند استفاده بکنیم.

همین‌طور این شکل [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، شکلِ افسانهٔ من‌ذهنی است. «به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟» این افسانهٔ من‌ذهنی تنش در این جهان است، باطنش هم مرتب کمک می‌کند که بیش‌تر در این جهان باشد. یعنی مقاومت و قضاوتش برقرار است، بنابراین قربانی چیزهای این جهان است، رویدادهاست. از رویدادها زندگی می‌خواهد و مرتب زندگی را به مانع و مسئله و دشمن تبدیل می‌کند و دائماً شکار می‌شود.

حالا، شما می‌دانید که اگر من‌ذهنی شدت‌ش از یک حدی بیش‌تر بشود واقعاً هشیاری می‌آید پایین، نمی‌تواند آدم برگردد.



تعداد زیادی از مردم در هپروت زندگی می‌کنند. فکرهايشان، دیدشان به هیچ‌وجه به واقعیت شبیه نیست. حرف‌هایی می‌زنند و حالاتی از خودشان نشان می‌دهند که در واقع نهایتِ همین پُشک است. پر از درد هستند. درد آدم را گیج می‌کند و یواش یواش به آدم القا می‌کند که آدم بی‌مصرف است. خودش خودش را تحقیر می‌کند، که من لیاقتِ زندگی ندارم. و هرچه بیش‌تر لیاقتِ زندگی را نداشته باشد، کم‌تر شکر می‌کند. می‌گوید برای چه شکر کنم؟! خداوند به من چیزی نداده که. خودش را جسم می‌بیند، خداوند هم جسم می‌بیند. جسمش از جسمِ خداوند چیزی می‌خواهد، این‌ها همه هپروت است. به جای این‌که خداوند را بیاورد به مرکزش، از یک جسم بیرونی کمک می‌خواهد. این‌ها همه غلط است، این‌ها نشان شکار شدن است. اگر خوب توجه کنید دیگر شما این کار را نخواهید کرد.

اما در مقابل آن [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] وقتی مرکز عدم می‌شود و فضاگشایی می‌کنیم و شکر و صبر می‌آید و شما می‌دانید که گیر افتاده بودید، با صبر و حزم و پرهیز، از این کمین‌گاه، از این تله خواهید جَست، دائماً این لحظه را با فضاگشایی شروع می‌کنید، با شکر شروع می‌کنید.

پس از یک مدتی شادی بی‌سبب چشمه‌اش را از درون شما باز می‌کند و این سؤال را جواب هم می‌دهید، «به باطن در چه کاری؟» در باطنت آیا چشمه شادی زندگی باز شده؟ می‌جوشد؟ تنت مثل همه مردم در این جهان غذا می‌خورد؟ گردش می‌کند؟ نمی‌دانم دستشویی می‌رود؟ مثل همه. تولیدمثل می‌کند؟ تنت این جاست، کارهای این جهانی می‌کند. اما باطنت چه کار می‌کند؟

در باطنت چشمه هشیاری بی‌سبب باز شده؟ چشمه شادی باز شده؟ آیا تو خلاق هستی؟ فکرهايت را این لحظه تولید می‌کنی؟ فکرهايت را قضا و کُنْ فکان در این لحظه تولید می‌کند؟ از صنْع خدا استفاده می‌کنی؟

کسی که شکار می‌شود، فکرهايش از جهان بیرون می‌آید، از شکارچی بیرون می‌آید. یعنی وقتی ما شکار جهان بیرون می‌شویم، جهان بیرون فکرهاي ما را تعیین می‌کند، حال ما را هم تعیین می‌کند.

برای همین می‌پرسد در باطن در چه کاری؟ واقعاً باید به این سؤال جواب بدهیم. در باطن در چه کار هستیم؟ درد می‌کشم؟ حسادت می‌کنم؟ حسِ نقص می‌کنم؟ حسِ بی‌عرضه‌گی می‌کنم؟

خیلی از انسان‌ها هستند همه‌چیز دارند، حس بی‌لیاقتی، حس حقارت می‌کنند. برای این‌که در تصرف دنیا هستند، می‌دانند قدرتی ندارند. و در تصرف دنیا بودن، این استنباطات را به ما می‌دهد که آدم اختیار ندارد. بعضی‌ها پول دارند اختیار خرج کردنش را ندارند. یعنی حیفاشان می‌آید پولشان را بدهند حداقل یک غذای سالمی بخورند،



یک مسافرتی بروند، مسافرت می‌روند یک هتل خوبی بمانند، پولشان را خرج کنند، آن‌ها که دارند. از پولشان استفاده کنند به فقرا کمک کنند. این حساب را نمی‌کنند که فردا می‌میرند می‌روند این می‌ماند دیگر. هیچ‌موقع فکر نمی‌کند از این پولی که در آوردم چجوری می‌خواهم استفاده کنم. به نفع خودم و به مردم، حداقل به یک عده‌ای کمک کنم. به چه درد می‌خورد این؟ به خودم کمک کنم، به پیشرفت معنوی‌ام کمک کنم، توجه می‌کنید؟ این‌ها را نمی‌کند.

پس از این هم رد می‌شویم. اجازه بدهید که پس از این بیت اول، بیت اول این است، دوباره نشان می‌دهم:

به تن اینجا، به باطن در چه کاری؟

شکاری می‌کنی، یا تو شکاری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

مولانا در مثنوی این موضوع را بیشتر می‌شکافد. برایتان می‌خوانم. می‌گوید که،

جمله عالم آکل و ماکول دان

باقیان را مقبل و مقبول دان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰)

این جهان و ساکنانش منتشر

وان جهان و سالکانش مستمر

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱)

این جهان و عاشقانش منقطع

اهل آن عالم مخلد مجتم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲)

آکل: خورنده

ماکول: خورده‌شده

منقطع: بریده، گسسته، متفرق

مخلد: جاودان.

بیت از دفتر سوم است، از بیت ۳۰ شروع می‌شود. می‌گوید که همه عالم که به ذهن می‌توانیم ببینیم، این‌ها هم می‌خورند هم خورده می‌شوند. آکل یعنی خورنده، ماکول یعنی خورده‌شده.

اگر بخواهیم معنی این کلماتِ مشکل را ببینیم:

آکِل: خورنده. مَأْكُول: خورده شده. مُنْقَطِع یعنی بریده، گسسته. مُخَلَّد یعنی جاودان، جاودانه، همیشگی، مُخَلَّد. و می تواند قید هم بشود، یعنی به طور جاودانه. مُنْتَشِر دوباره یعنی پراکنده، در بیتها داریم. منقطع دوباره یعنی قطع از هم، هم از خدا قطع هم از انسانهای دیگر قطع شده.

پس هر چیزی که در عالم می بینیم ما، یعنی به ذهنمان می بینیم، هم می تواند بخورد. وقتی که شما یک چیزی را برمی دارید می گوید مال من و می گذارید مرکزتان، شما دارید آن را می خورید. و فردا می بینید که یک چیز بهتری پیدا شد جای آن را گرفت، آن می آید این را می خورد.

و پایین داریم می گوید که، تمثیل مولاناست، می گوید که یک مرغی کمین کرده یک کرمی را شکار کند، گربه هم از آن ور کمین کرده که آن مرغ را شکار کند. پس در هر جنبه ای از زندگی ما که در نظر بگیرید، هم می خوریم ما، هم خورده می شویم.

شما می آید یک بیزینس "Business" تشکیل می دهید، یک شرکت تشکیل می دهید، با آن همانیده هستید می گوید دیگر از این بهتر نمی شود، به به و اینها. بعد یک شرکت دیگری می آید می گوید که خیلی خوب است. به نظر شما می آید که این مثلاً یک میلیون دلار می ارزد، آن شخص می گوید که ده میلیون دلار به تو می دهم. شما می گوید بخر، او شما را می خورد. همان شرکت را یکی دیگر می آید می خورد آن هم او را می خورد. آن یکی می آید آن را می خورد.

همه در این جهان خورده می شوند و می خورند. می بینید که در ذهن ما الآن یک فکری وجود دارد، فکر بعدی می آید آن را می خورد، به جایش می نشیند، ولی فکر بعدی هم می آید آن را می خورد. پس این جهان پر از خورنده و خورده شونده است. ولی مولانا با این بیت می گوید که فقط انسان هست که در باطنش، در مرکزش می تواند باقی بشود، جاودانه بشود.

پس از این که ما آمدیم همانیده شدیم، همانیدگیها را از مرکزمان دور کردیم، به طور کامل به اصطلاح فضا را باز کردیم به او زنده شدیم، ما می شویم باقی، جاودانه. و یک چنین آدمی، باشنده ای که انسان است، هم مقبل است هم مقبول خداوند است، هم خوش بخت است.

توجه کنید که ما چقدر خوش بخت هستیم، این خوش بختی را به بدبختی تبدیل کردیم. با نگاه غلط.



«باقیان را مُقبِل و مقبول دان».

همه چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، خورنده و خورده‌شونده هستند. هرچیزی شما تجسم کنید، با هرچیزی همانیده بشوید و براساس آن یک جسم درست کنید، شما را خواهند خورد. بالاخره آخرسر مرگ این تن ما را هم می‌خورد، مرگ جسمی.

آیا مرگ جسمی روح ما را هم می‌تواند بخورد؟ نه! دارد همین را می‌گوید دیگر، می‌گوید که «باقیان» آنهایی که فضا را باز می‌کنند و همانیدگی‌ها را از مرکزشان دور می‌کنند، هیچ همانیدگی نمی‌ماند؛ این‌ها می‌آیند به این لحظه ابدی، در این لحظه ابدی ساکن می‌شوند، می‌شود همان کشت اولیه. گفت به کشت اولیه توجه کن، نه به کشت‌های ثانویه، که ما همانیده شدیم با چیزهای آفل.

می‌بینید که فهم این هم زیاد مشکل نیست، ما چون ابتدا با چیزهای آفل و از بین‌رونده درواقع، همانیده شدیم، درک این خیلی مشکل نیست که این جسمی که ما داریم در حال تغییر است و براساس چیزهای گذرا یا آفلین است، این جسم جسم همیشگی ما نیست، ما نمی‌توانیم این باشیم.

این که از حیوان هم بدتر است، حیوان رفته... شیر را نگاه کن، غذایش را می‌خورد می‌خوابد با آرامش، ما دائماً در پریشانی و اضطراب و چه کسی چه گفته و...

شما نگاه کنید که چقدر ما شکار گفته‌های مردم می‌شویم:

پشت‌سر من این را گفته؟! شکار شدیم. این کار را کرده؟ عجب بابا! شکار شدیم. بابا! هرچه می‌خواهند بگویند، هرکاری می‌خواهند بکنند.

یک خانمی گفته که پدر من گفته تو مثل زنبور کار می‌کنی؛ من نمی‌توانم رنجیدم از این موضوع. زنبور؟! من زنبور نیستم. خودش الآن می‌فهمد چه کسی را می‌گویم. بچگی هم به من گفته بوده سوسک، هنوز یادم هست. بابا! پدرت شوخی کرده. الآن که زنبور گفته آن سوسک یادم افتاده. ای بابا! این قدر شکار می‌شوی تو؟! با حرف پدرت که پر از مهر است؟ شوخی می‌کند!

باقی بشو. آمدیم باقی بشویم. باقیان «مقبِل»، نیک‌بخت و مقبول خداوند هستند. پس من‌های ذهنی مقبول خداوند نیستند، اگر من‌ذهنی بمانند؛ انسان باید حرکتی بکند. این جهان، همان جهانی که ذهن نشان می‌دهد، ساکنانش همین من‌های ذهنی هستند.



توجه می‌کنید؟ حیوانات، نباتات، جمادات، درست است که ساکنان این جهان هستند ولی وصل‌اند، آن‌ها هم باطن دارند. فقط ما انسان‌ها من‌ذهنی را خودمان می‌دانیم، که شکار شده‌ایم، شکار این جهان شده‌ایم.

مولانا می‌گوید بابا بفهم که تو شکار شده‌ای! بالاخره شکار اگر بتواند از دست شکارچی درمی‌رود، خداوند هم که راه گذاشته با قضا و کُنْ فکان گفته من تو را رها می‌کنم، بیا تو اقدام درستی بکن.

این ابیات این معنی را می‌دهد دیگر. می‌گوید تو یک عنصر باقی هستی، جاودانه هستی. «این جهان و ساکنانش منتشر»، پراکنده! چه کسانی در این جهان زندگی می‌کنند؟ به چه کسانی اشاره می‌کند؟ کسانی که من‌ذهنی دارند و ساکن این جهان هستند. توجه کنید! ما ساکن این جهان نباید باشیم، ساکن فضای باقی باید باشیم.

«این جهان و ساکنانش» پراکنده، «وان جهان» یعنی فضای یکتایی و «سالکانش» آن‌هایی که شکارچی شدید دیگر به آن سمت می‌روید، «مُسْتَمِر» ید. یعنی ساکن هستید. مرکزتان عدم شد ساکن شدید. در غزل هم داریم، می‌گوید به صورت چقدر ثابتی تو. بله؟

در غزل چه می‌گوید؟ «چه ساکن می‌نماید صورت تو». مولانا آدم‌ها را زندگی می‌بیند. می‌گوید صورت اصلی تو چقدر سکون دارد، چقدر آرامش داری تو. «چه ساکن می‌نماید صورت تو» «درون پرده تو بس بی‌قراری» وقتی می‌روی درون پرده ذهن چقدر بی‌قرار می‌شوی؟! این بی‌قراری که اصلاً شایسته تو نیست!

«این جهان و عاشقانش مُنْقَطِع» این جهان و عاشقان این جهان، قبلاً گفت ساکنانش، عاشقانش چه کسانی هستند؟ آن‌هایی که من‌ذهنی دارند، عاشق همانیدگی‌هایشان هستند در مرکزشان، فکر می‌کنند این‌ها را شکار کرده‌اند و گرفته‌اند. آخر شکار کرده‌ای پس چرا این قدر درد داری؟! «این جهان و عاشقانش مُنْقَطِع» یعنی قطع شده از زندگی و از هم. ما انسان‌ها که من‌ذهنی داریم، هم از هم جدا هستیم، هم از خداوند.

کی یکی می‌شویم؟ وقتی فضا را باز کنیم از جنس او بشویم همه‌مان و زندگی را در درون هم یا باطن هم ببینیم.

این جهان و عاشقانش مُنْقَطِع

اهل آن عالم مُخَلَّد مُجْتَمِع

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۲)

مُنْقَطِع: بریده، گسسته، متفرق
مُخَلَّد: جاودان.



کسانی که فضا را باز می‌کنند، اهل فضای یکتایی می‌شوند، آن عالم می‌شوند؛ و الآن ما متوجه می‌شویم مولانا در بیت اول می‌گوید جسمت این‌جاست، در باطن کجا هستی؟ در چه کاری؟ حالا با این ابیات شما می‌توانید معنی کنید آن بیت را و جوابش را بدهید. شما اهل آن عالم هستید؟ یا اهل این عالم هستید؟ «**اهل آن عالم مُخَلَّد**» یعنی به‌طور جاودانه یکتا. فقط نباید مولانا و حافظ همدیگر را به‌طور جاودانه یکتا ببینند. «**مُجْتَمِع**» یعنی یکی، یکتا، جمع به‌جای تفرقه، پراکنده در همانندگی‌ها نه. یک کسی که جمع شده، که وقتی جمع می‌شویم ما بی‌نهایت می‌شویم.

پس حافظ، مولانا و فردوسی، بقیه بزرگان، این‌ها هم‌دیگر رو مجتمع می‌بینند، چون خودشان از جنس یکتایی هستند. حالا، واقعاً باید مولانا و حافظ و این‌ها هم‌دیگر را این‌طوری ببینند؟ نه! ما هم باید این‌طوری باشیم. اگر ما این‌طوری نباشیم اصلاً نمی‌توانیم باقی بمانیم در این جهان. یعنی حتی به تن هم نمی‌توانیم. ما هم‌دیگر را در اثر جدی بودن تفاوت‌ها از بین خواهیم بُرد.

ما انسان‌ها که ساکن این جهان هستیم من‌ذهنی داریم، تفاوت انسان‌ها را در باورها به خودمان توهین می‌دانیم! بابا آن شخص آن دین را دارد، آن باورها را دارد، کارهایش را آن‌طوری می‌کند. دشمن ماست! توهین است به ما! بی‌دین است! ما نمی‌گذاریم بی‌دین بماند! هرکسی که در ذهن زندگی می‌کند بی‌دین است. هرکسی که به وحدت نرسیده بی‌دین است. ما داریم کوششمان را می‌کنیم دیگر. لیاقتش را هم داریم که دین داشته باشیم، دین واقعی، برویم خداوند را ببینیم.

غزل همین را می‌گوید دیگر. می‌گوید ناسپاسی تو، او همیشه می‌خواسته که در مرکز تو باشد به تو دین بدهد. خودت را حقیر نبین.

«**حقیر نبین**» این‌جا هست‌ها! در غزل هست، از خودم نمی‌گویم. «**حریف‌ت حاضر است آن‌جا که هستی**» هر‌جا هستی حریف‌ت با تو است. حریف‌ت خداوند است دوست است. «**ولیکن گر بگوید**»، اگر پرده را بردارد، اگر بگوید بیا، بیا با هم یکی بشویم، می‌روی؟ نه شرم داری! شرم داری یعنی می‌گویی لیاقت ندارم. نه لیاقت داری. مولانا می‌گوید همه دارند لیاقت را.

◆ ◆ ◆ پایان بخش اول ◆ ◆ ◆



خوب، از این سه بیت که رد می‌شویم شما از خودتان سؤال کنید که شما خودتان را خورنده می‌دانید یا خورده‌شونده؟ اگر بعضی موقع‌ها خورنده، بعضی موقع‌ها خورده‌شونده، شما در ذهن هستید. پس شما از جنس مقبل و مقبول نیستید.

شما اهل این جهان هستید و ساکن این جهان هستید و از جنس این جهان هستید، مرکزتان همانجاست و شما پراکنده هستید و آن حالت سکون را ندارید. و اگر من‌ذهنی دارید، یعنی خورنده و خورده‌شونده هستید، در این صورت عاشق این جهان هستید و از انسان‌های دیگر و خداوند منقطع هستید و آن حالت دائماً مخلد و به صورت جاودانه یکتا نیستید. به‌رحال این‌ها را می‌خوانیم که خودمان را با این ابیات بسنجیم.

پس کریم آنست کو خود را دهد آب حیوانی که ماند تا ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳)

پس انسان بخشنده و کریم کسی است که به خودش آب حیات بدهد. چجوری بدهد؟ در این لحظه فضا را باز کند و از چیزهایی که ذهنش نشان می‌دهد آب نگیرد. هرکسی که بخشنده است، اول باید به خودش آب بدهد. پس بخشندگی را مولانا این‌طوری تعریف می‌کند. «پس کریم آنست کو خود را دهد»، چه چیزی بدهد به خودش؟ اول باید به خودش بدهد، اگر شما به خودتان آب حیات نمی‌دهید، به کس دیگری نمی‌توانید بدهید. درست مثل یک انسانی است که پا ندارد و کسان دیگر را می‌خواهد پشتش سوار کند ببرد. مؤثر بودن ما از موقعی شروع می‌شود که، طبق این بیت اول غزل، که از حالت شکار شدن به شکارچی شدن تبدیل بشویم. شکارچی هم از آن‌ور شکار می‌کند. دارد همین را می‌گوید، «پس کریم آنست کو»، که او خود را بدهد، چه بدهد؟ آب حیوانی، آب حیاتی که این آب حیات تا ابد بماند.

باقیات الصّالِحَاتُ آمَدِ کریم رسته از صد آفت و آخطار و بیم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۴)

آخطار: جمع خطر

«باقیات الصّالِحَاتُ آمَدِ کریم»، پس معلوم می‌شود «باقیات الصّالِحَاتُ» همین انباشتگی حضور است. «رسته از صد آفت و آخطار و بیم». آخطار جمع خطر است.



پس انسان بخشنده؛ بخشنده را تعریف کردیم، اول شما بفرمایید چک کنید ببینید که شما بخشنده هستید یا نه؟

اگر به خودتان آب حیات می‌دهید این لحظه و هر لحظه، یعنی به مرکز عدم متعهد هستید و به فضاگشایی متعهد هستید لحظه به لحظه دارید به خودتان آب حیات می‌دهید و شما بخشنده هستید، بنابراین از جنس «باقیات الصالحات» هستید.

پس «باقیات الصالحات» واقعاً این نیست که ما بیاییم یک مثلاً یک پل بسازیم، یک مسجد بسازیم، نمی‌دانم یک دبستان بسازیم بگوییم که این «باقیات الصالحات» است. نه.

«باقیات الصالحات» اول این است که شما فضا را باز کنید، درونتان را از جنس خدا بکنید.

«باقیات الصالحات آمد کریم»، و یک چنین انسانی «رسته از صد آفت و آخطار و بیم»، یعنی از هزاران آفت بیرونی که جسم‌ها می‌توانند به ما بزنند. هر چیزی که می‌آید به مرکز ما به ما آفت می‌رساند.

همانیدن درست مثل این که یک بدنی هی ویروس‌های مختلف، میکروب‌های مختلف را دعوت کند به خودش یا حالا تزریق کنند به او، آفت است. هر همانیدگی که می‌آید مرکز ما آفت است.

می‌خواهیم ببینیم آفت این جسم ما، روح ما، زندگی ما چیست؟ آمدن چیزی به مرکز ما، همانیدن با چیزی، صد آفت و، آخطار جمع خطر است، و خطر و صدها خطر و ترس.

فقط کریم، یعنی کسی که به خودش آب حیات می‌دهد با فضاگشایی «باقیات الصالحات» دارد یا هست خودش.

گر هزاران‌اند، یک کس بیش نیست

چون خیالات عدداندیش نیست

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۵)

و «گر هزاران‌اند، یک کس بیش نیست». شما اگر هزاران نفر از جنس حافظ، مولانا و بزرگان را یکجا جمع کنید، این‌ها یک نفر بیشتر نیستند. اما کسانی که اهل این عالم هستند، عاشق این عالم هستند، یعنی همانیدگی‌ها را در مرکزشان دارند، توجه کنید، همانیدگی با چه؟ با چیزی که ذهنش نشان می‌دهد؛ این‌ها نه، جدا هستند. این‌ها خیالات «عدداندیش» هستند.



این اصطلاح عددآندیشی هم خیلی جالب است که مولانا می‌گوید. عددآندیش یعنی برحسب جدایی و این‌که یکی تو، یکی من، یکی او، می‌اندیشیم. یعنی تفاوت. یعنی جدی بودن تفاوت. یعنی همه‌مان این جهان هستیم. هرکسی باطنش باز شده باشد آدم‌ها را از جنس زندگی می‌بیند.

و این موضوع را برای بقا در این جهان، یعنی ما نزنیم هم‌دیگر را بکشیم، لازم است که انجام دهیم. «گر هزاران‌اند»، اگر هشت میلیارد انسان الآن در روی زمین زندگی می‌کند، حالا فرض می‌کنیم، این هشت میلیارد یک کس بیش نیست. یک هشیاری بیش نیست. این‌طوری می‌توانیم ما باقی بمانیم. این‌طوری می‌توانیم ما به «باقیات الصالحات» برسیم. و مثل من‌ذهنی یعنی خیال هم‌هویت‌شده عددآندیش نیست.

ما یک جا وارد می‌شویم، پنج نفر هستند، یک زندگی هست آن‌جا. اگر پنج نفر می‌بینیم برای این‌که با دید من‌ذهنی می‌بینیم. توجه می‌کنید که برای ما تفاوت‌ها چقدر جدی هستند؟ تفاوت‌ها ایجاد واکنش می‌کنند در ما. ایجاد واکنش یعنی شکار شدن.

پس شما نباید به‌وسیله تفاوت‌ها که ذهن نشان می‌دهد و جدی می‌گیرد، شکار بشوید. شما باید بگویید من با انسان‌های دیگر هیچ فرقی ندارم. توجه می‌کنید؟

در باطن ما یکی هستیم. و در باطن ما باید به هم‌دیگر کمک کنیم و از جنس او بشویم. ما نباید خیال عددآندیش باشیم. این هم که آیه قرآن است، «باقیات الصالحات» از این‌جا آمده که مولانا آورده و می‌بینید دیگر. سوره مریم آیه ۷۶.

«وَيَزِيدُ اللَّهُ الَّذِينَ اهْتَدَوْا هُدًى ۖ وَالْبَاقِيَاتُ الصَّالِحَاتُ خَيْرٌ عِنْدَ رَبِّكَ ثَوَابًا وَخَيْرٌ مَرَدًّا.»

«و آنان که هدایت یافته‌اند، خدا بر هدایتشان می‌افزاید، و نیکی‌های ماندگار (اعمال صالح) نزد پروردگارت از جهت پاداش بهتر و از لحاظ بازدهی نیکوتر است.»
(قرآن کریم، سوره مریم (۱۹)، آیه ۷۶)

«و آنان که هدایت یافته‌اند، خدا بر هدایتشان می‌افزاید»، و این هدایت خدا همان چیزی است که امروز داریم صحبت می‌کنیم. «و نیکی‌های ماندگار (اعمال صالح)». البته این ترجمه از ترجمه قرآن‌ها برداشتیم این‌ها را.

«نزد پروردگارت از جهت پاداش بهتر و از لحاظ بازدهی نیکوتر است.» فقط خواستم «باقیات الصالحات» را این‌جا ببینید. حالا این ترجمه را حالا شما فعلاً داشته باشید. شاید نگاه کنید با این ابیات یک‌جور بهتری هم ترجمه کنید.



آکل و ماکول را حلق است و نای غالب و مغلوب را عقل است و رای

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶)

می‌گویند که هر آکل و ماکولی حلق دارد و نای دارد که می‌خورد دیگر. و غالب و مغلوب هم عقل و رای دارد. یعنی هر چیزی که در انسان می‌خورد و خورده می‌شود، در مورد انسان‌ها حتماً باید از جنس ذهن باشد. اگر از جنس حضور باشد نمی‌شود خوردش. او هم نمی‌خورد. از جنس حضور باشیم، ما انسان‌ها را به حضور می‌رسانیم این طوری نیست که مثل بدن غذا می‌خوریم به ما اضافه می‌شود، چیزی اضافه نمی‌شود.

خداوند با قضا و کُنْ فکانش ما را آزاد می‌کند. ظاهراً دردهای ما را می‌خورد، دردهای ما را می‌برد، ولی چیزی به او اضافه نمی‌شود. پس بنابراین این حضور، مرکز عدم، زنده شدن به زندگی، یک حلق و نای دیگری دارد. ولی به هر حال در این جهان هر چیزی که حلق و نای دارد یا غالب و مغلوب می‌شود، یک عقلی دارد و با آن عقلش شکار می‌کند و می‌خورد.

و نتیجه همه این بحث‌ها این است که، با توجه به باقیات الصالحات و غیره، که ما از جنس خورنده و خورده‌شونده نیستیم. توجه می‌کنید؟ اگر شما حس می‌کنید خورده می‌شوید یا می‌خواهید بخورید، شما این جنس را باید هر چه زودتر تغییر بدهید. و اگر بخشنده باشید، با فضاگشایی به خودتان آب حیات می‌دهید تا تبدیل بشوید. و اول برنامه هم تبدیل را توضیح دادیم که شما باید متعهد به مرکز عدم بشوید و گفت باید فرصت بدهید که پُشک به مُشک تبدیل بشود.

و چند بیت مهم برایتان باز هم می‌خوانم، جزو طرحتان بشود. ما تا حالا فهمیدیم که ما اول که من‌ذهنی درست می‌کنیم هم خورده می‌شویم، هم می‌خوریم، ما باید از این حالت دربیاییم. و این حالت خورندگی ما، که ما می‌گوییم می‌خواهم بخورم یک کسی را، حالا کسی بدنش را نمی‌خوریم، تصرفش می‌کنیم. شما به عنوان یک مرد به یک خانمی نظر دارید که با او مثلاً ازدواج کنید، ولی این ازدواج واقعاً از نظر شما خوردن است، می‌خواهید تصرفش کنید.

یا بالعکس، یک من‌ذهنی یک چیزی را به صورت ذهن تجسم کرده می‌خواهد بخورد و بیاورد جزو خودش بکند، تحلیل ببرد در خودش، هضمش کند. این فرق دارد که، با این حالت که شما از جنس حضور بشوید، از جنس زندگی بشوید با فضاگشایی، به صورت حضور بلند بشوید و همین حضور را در او ببینید.



این حضور و این جنس خداوند عاشق آن جنس خداوند بشود، آن جنس خداوند هم عاشق این جنس خداوند بشود، این می‌شود عشق. برای خوردن، ما با ذهنمان عزم می‌کنیم، قصد می‌کنیم. در ماجرای زندگی بعضی موقع‌ها جور درمی‌آید. یعنی، توجه کنید، ما می‌توانیم هدف بگذاریم به هدف‌هایمان برسیم، ولی لزومی ندارد که با هدفمان هم‌هویت بشویم.

عزم‌ها و قصد‌ها در ماجرا گاه گاهی راست می‌آید تو را

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۲)

تا به طمع آن دلت نیت کند بار دیگر نیت را بشکند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۳)

ور به گلی بی‌مرادت داشتی دل شدی نومید، امل کی کاشتی؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۴)

طمع: زیاده‌خواهی، حرص، آز
امل: آرزو

ما به صورت ذهن عزم می‌کنیم، قصد می‌کنیم برای انجام یک چیزی و تصرف چیزی، بعضی موقع‌ها موفق می‌شویم. خداوند یا زندگی می‌گذارد که ما موفق بشویم.

من ذهنی به طمع آن نیت می‌کند، ولی این دفعه قضا می‌آید نیت ما را می‌شکند، تا خودش را نشان بدهد. این‌ها را می‌خوانم شما بدانید که طرح زندگی چه است و نیاید بگویید که به این رسیدم، به این رسیدم، به این رسیدم، این‌جا که رسیدم ناامید شدم.

برای این‌که شما با فضاگشایی جلو نمی‌روید، آن بُعد معنوی را بیدار نمی‌کنید؛ درحالی‌که ما آمده‌ایم هرچه زودتر آن بُعد معنوی را، آن فضا را در درونمان باز کنیم و به او تبدیل بشویم.

همیشه این یادمان باشد، ما نیامدیم پول دربیاوریم، جمع کنیم، بعد بمیریم برویم، این پول‌ها برسد به یک عده‌ای. و تا زمانی هم که نمردیم این‌ها را داشته باشیم و به مردم پز بدهیم که من این قدر درآورده‌ام، تو آن قدر



درآوردی. تو عرضه‌ات کم‌تر از من است، من شخصیتم بالاتر از شماست، در قیاس باشیم؛ برای این نیامدیم، این یک چیز سطحی است. ولی در جریان، در ماجرا، در این حیص و بیص که من ذهنی این کارها را می‌کند، بعضی موقع‌ها موفق می‌شود. بعضی موقع‌ها هم موفق نمی‌شود. وقتی موفق نمی‌شود، زندگی می‌خواهد خودش را نشان بدهد به شما، من هستم.

می‌گوید اگر همیشه بی‌مراد کند ما را، ما ناامید می‌شویم و آرزو نمی‌کاریم. آرزو می‌کاریم که او ما را ناامید کند. حالا که شما این چیزها را می‌دانید، که می‌دانید اگر آرزوی همانیده بکارید، ناموفق خواهید بود، و آن بیت هم همیشه یادتان هست که در جهت‌ها اگر بروید،

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

شما هرچه سریع‌تر بی‌جهات بشوید، بی‌سو بشوید. از اول بی‌سو بودید. می‌گوید زندگی اگر به‌کلی ما را ناامید کند، فرض کن خداوند می‌آمد هرچیزی را که با من ذهنی شما می‌خواستید می‌گفت نمی‌شود آقا یا خانم. خوب یواش‌یواش ما ناامید می‌شدیم، هیچ کاری نمی‌کردیم. ولی من ذهنی چون بعضی موقع‌ها به هدف‌هایش می‌رسد، به همان‌دگی‌ها می‌رسد، طمع می‌کند باز هم نیت کند. این دفعه ناامیدش می‌کند.

پس شما وقتی ناامید می‌شوید، به هدف نمی‌رسید، بدانید که دست زندگی در کار است. زندگی دارد شما را تماشا می‌کند. با من ذهنی فکر نمی‌کنیم که خداوند دارد ما را تماشا می‌کند؛ او رفته یک جایی مشغول است، اصلاً ما را هم نمی‌بیند، ما را هم فراموش کرده، ما هر کاری دلمان می‌خواهد می‌کنیم. نه، این‌طوری نیست.

و به‌عنوان قسمتی از طرح امروزتان بدانید:

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش باخبر گشتند از مولای خویش

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶)

اگر شما عاشق هستید، می‌خواهید شکار نشوید و شکارچی بشوید، در این صورت وقتی بی‌مراد می‌شوید باید به یاد زندگی بیفتید، به یاد خدا بیفتید. نه این‌که ناله کنید، شکایت کنید، عصبانی بشوید. توجه می‌کنید؟

و دنبالش همان بیت معروف می‌آید، می‌گوید که، الان می‌خوانیم:



بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

قلاووز: پیش‌آهنگ، پیشرو لشکر

اگر شما کاربرد این ابیات را ندانید، نمی‌توانید راهتان را پیدا کنید. چرا؟ من ذهنی می‌خواهد به مرادهای همانیده برسد. اگر نرسد می‌رنجد، ناامید می‌شود، شکایت می‌کند. و شما همیشه آن بیت یادتان است، می‌گوید که:

لذَّتْ بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بُود؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

خداوند با فضاگشایی لذت بی‌کرانه به ما داده که اسمش عشق است. اما اساس زندگی انسان‌ها بر این بنا شده که هر موقع بی‌مراد شد، حتی در روز، شکایت کند، عصبانی بشود.

پس ما می‌آییم یک من‌ذهنی درست می‌کنیم؛ این طرح است، طرح زندگی است، شما باید این را یاد بگیرید؛ اول من‌ذهنی درست می‌کنیم، من‌ذهنی خواسته‌هایی دارد که با آن همانیده است.

مثلاً هر مردی همانیده هست با یک زنی که می‌خواهد با او ازدواج کند هنوز ندیده. باید پیدا کند ازدواج کند. عاشق این زن است که او را خوشبخت خواهد کرد، اگر نباشد نمی‌شود! زن هم همین‌طور.

و در این جریانات نمی‌خواهد عقب بیفتد. یک‌سری دیگر چیزهایی دارد که با آن همانیده است. خانه خوب، بچه‌های خوب، هنوز ندارد، ولی با آن همانیده است. نخریده، با آن همانیده است، خانه را نخریده هنوز. پس:

بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حُفَّتِ الْجَنَّةُ سَنُوَایِ خُوشِ سُرُشْتِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

توجه کنید به «خوش‌سُرُشْتِ». همه ما خوش‌سُرُشْتِ هستیم. این خوش‌سُرُشْتِ بودن ما، ما را امیدوار می‌کند، هر ناامیدی را امیدوار می‌کند که جنس من خوب است. این جنسِ قلبی که من الآن فکر می‌کنم آن هستیم، آن من نیستیم، اما این جنس در مرکز من است و اصرار دارد که من از جنس او باشم.



پس طرح زندگی این است که می‌آورد ما را این‌جا من‌ذهنی درست می‌کنیم، من‌ذهنی می‌رود دنبال یک‌سری همانیدگی‌ها و ناامید می‌شود. وقتی ناامید می‌شود، بی‌مراد می‌شود، نباید واکنش نشان بدهد. بلکه به یاد خدا بیفتد. بگوید که، یک باشنده‌ای هست نه به‌صورت جسم، از درون من خردمند است و من را اداره می‌کند و من را می‌خواهد بکشد با خودش یکی بکند و دائماً می‌کشد و من دارم مقاومت می‌کنم و این طرز دید من، طرز زندگی من را او نمی‌خواهد، این موقت بوده.

پس بنابراین فرهنگ من‌ذهنی را به‌کلی می‌گذارم کنار، وقتی بی‌مراد می‌شوم ناراحت نمی‌شوم. وقتی بی‌مراد می‌شوم در روز چندین بار بی‌مراد می‌شوم، آن کارهایی که می‌خواستم آن‌طوری انجام بدهم نمی‌شود. من می‌خواستم سود ببرم، یکی آمد، بالاخره، به‌اصطلاح من را گول زد من ضرر کردم، بی‌مراد شدم. عصبانی نمی‌شوم، نمی‌گویم بی‌عرضه‌ام، نمی‌گویم بدشانسم. دست قضا را، خداوند را در کار می‌بینم، می‌گویم که یکی می‌خواهد من از وجود او آگاه بشوم و می‌خواهد من را بکشد ببرد، من بیهوده با این چیزهای ذهنی خودم را مشغول کرده‌ام، اصلاً این مراد و بی‌مرادی که این نیست که، مراد اصلی من این است که به او زنده بشوم. توجه می‌کنید؟

«بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، بی‌مرادی باید راهنمای ما باشد به فضای گشوده‌شده. یعنی هر بی‌مرادی، من‌ذهنی را عصبانی می‌کند. شما را که از این موضوع آگاه هستید، سبب می‌شود که فضا را باز کنید و به او زنده بشوید. این حدیث معروفی‌ست که:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحُفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»
 «بهشت در چیزهایی ناخوشایند پوشیده شده و دوزخ در شهوات.»
 (حدیث)

دقت کنید به معنی «شهوت». شهوت، عبارت از آن است که یک انسانی که با چیزها همانیده شده، به آن چیزها برسد. هر موقع شما با چیزی با من‌ذهنی‌تان همانیده شدید، فکر می‌کنید شکار کردید، درحالی‌که شکار او شدید و به او می‌رسید، این اسمش شهوت است. و شما نگاه کنید که اگر به همانیدگی‌هایتان برسید که با آن‌ها همانیده هستید، این دوزخ است.

بعد آن موقع، چیزهای ناخوش‌آیند چیست؟ به خواسته نرسیدن. برای من‌ذهنی، چیزهای ناخوش‌آیند، نرسیدن به آن چیزهاست. اگر شما حواستان جمع باشد، بگویید که من اگر فضا را باز نکنم شکار این چیز می‌شوم، فضا را باز می‌کنید شکار نمی‌شوید، درنتیجه وارد بهشت می‌شوید.



این کار را باید در روز چندین بار شما عمل کنید، اگر می‌خواهید به بهشت بروید. اگر می‌خواهید به جهنم بروید که هردو در این جهان است، مقاومت کنید و اکنش نشان بدهید در مقابل بی‌مرادی، و شهوترانی کنید با آن چیزی که با آن همانیده هستید. شهوترانی اصلاً در این معانی به سکس ربط ندارد.

شهوترانی یعنی مُنتَفِع شدن، رسیدن و استفاده از چیزی که با آن همانیده هستید. اگر به یک مال دنیا می‌رسید یا به کسی می‌رسید که با آن همانیده نیستید، این اسمش شهوترانی نیست، عشق است این. اگر به فضای گشوده‌شده زنده هستید، چیزهای این جهانی را می‌توانید داشته باشید و از آن استفاده کنید.

و همین‌طور این دو بیت را هم و بیت‌های بعدی را جزو طرحتان بکنید، رویش تأمل کنید.

پس شدند اشکسته‌اش آن صادقان لیک کو خود آن شکست عاشقان؟

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۹)

می‌گویند که صادقان، آن‌هایی که راه راستی می‌روند، هنوز عاشق نشده‌اند؛ عاشقان که اصلاً فضا را باز می‌کنند، می‌روند اصلاً فکر هم نمی‌کنند.

اما آن‌هایی که صادق هستند... شاید ما در جرگهٔ صادقان باشیم، الآن می‌خواهیم واقعاً به بی‌مرادی رسیدیم، فضا را باز کنیم. نیت‌مان این است و حداکثر سعیمان را می‌کنیم. یعنی شکستهٔ ارادهٔ خداوند می‌شویم.

حالا، آن کسی که صادق است می‌گوید خیلی خوب، می‌خواستم به آن برسیم، فضا را باز می‌کنم شکایت هم نمی‌کنم.

ولی هنوز فضا را باز نشده به اندازهٔ کافی از جنس زندگی بشود. «لیک کو خود آن شکست عاشقان؟»، عاشقان اصلاً کلاً شکسته هستند.

عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار عاشقان، اشکسته با صد اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۰)

«عاقلان، اشکسته‌اش از اضطرار». حالا، ما عاقل صادق هم داریم که دروغ نمی‌گوید، ولی عاقل است، هنوز با ذهن کار می‌کند. از روی ناچاری شکسته می‌شوند.



الآن این چیزها را می‌دانید، می‌گویید که خوب نرسیدیم دیگر، خدا نمی‌خواسته. قبول می‌کنید و برمی‌گردید. ولی این عاشقان صد اختیار دارند، اختیاراتشان را همه می‌دهند به دست زندگی.

یعنی صد جور هنوز می‌توانند اقدام کنند، نمی‌کنند، ناراحت نیستند. عاشقان، شکسته هستند با صد اختیار. عاقلان را خداوند شکسته می‌کند، به مراد نمی‌رساند، خرد می‌کند، تا بفهمند که از اضطراب باید برگردند. خیلی از ما رها نمی‌کنیم رسیدن به همانیدگی‌ها را، بالاخره شکسته می‌شویم. ولی اگر شما عاشق هستید و واقعاً استاد هستید در فضاگشایی، همین که به مراد نرسیدید، راهتان را می‌کشید می‌روید.

و همین‌طور:

عاقلانش، بندگان بندی‌اند عاشقانش، شکری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

اَبْتِیا كَرها مَهارِ عاقلان اَبْتِیا طَوْعاً بَهارِ بیدلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

«از روی کراهِت و بی‌میلی بیایید، افسارِ عاقلان است، اما از رویِ رضا و خرسندی بیایید، بهارِ عاشقان است.»

این دو بیت هم می‌خوانم، معنی‌اش این است که عاقلان را خداوند باید با بند ببرد، مجبورشان کند، با درد به آن‌جا برسند. عاشقان فضا را باز می‌کنند، فضا را باز می‌کنند، فضا را باز می‌کنند، و از این فضای گشوده‌شده، شیرینی و شادی و آرامش و خرد می‌آید، بنابراین دائماً خوشحال هستند.

عاشقان می‌دانند که از آن چیز، خوش‌بختی نمی‌خواستند. عاقلانش هنوز از آن چیز یک چیزی می‌خواستند.

ما یواش‌یواش با فضاگشایی، از عاقل بودن و حتی صادق بودن، به عاشق بودن تبدیل می‌شویم. باید صبر کنیم، تا این پُشک، مُشک بشود. توجه می‌کنید؟ این‌که می‌گوید «از روی کراهِت و بی‌میلی بیایید». حالا، این بیت معنی‌اش این است که خداوند در این لحظه می‌گوید که درون تو باید باز بشود. من الآن ایستادم این‌جا درونت را باز کنم. یا به زور باز می‌کنم،

یعنی تو باید به یک آسمان بزرگ تبدیل بشوی، هر انسانی، یا به زور، یا با اطاعت. اگر فضاگشایی کنی با اطاعت بیایی، در این صورت این بهار عاشقان است، این بهار توست، داری می‌روی به بهشت.



می‌بینید که فقط دانستن این‌که در مقابل بی‌مرادی، شما از قضا اطاعت کنید و فضا را باز کنید، تا این آسمان درون شما خودش را به شما نشان بدهد. اگر مقاومت کنید، باید به زور شکسته بشوید. شما مقاومت کرده‌اید و آثارش را دیده‌اید.

پس در این لحظه فرمان زندگی این است فضا را باید باز کنی به اندازه من بشوی. اگر با میل و رغبت این کار را بکنی، در این صورت عاشق هستی بی‌دل هستی، بهارت می‌آید این گل سرخ تو باز می‌شود، به صورت خورشید بلند می‌شوی.

اگر مقاومت کنی در مقابل بی‌مرادی‌ها و فضا را باز نکنی، فضا را ببندی ناله کنی، از لذت عشق بی‌نصیب خواهی بود. آن موقع با تلخی باید باز کنی. ما نمی‌خواهیم با تلخی باز کنیم. شما بگویید من نمی‌خواهم با تلخی باز کنم.

«ثُمَّ اسْتَوَىٰ إِلَى السَّمَاءِ وَهِيَ دُخَانٌ فَقَالَ لَهَا وَيْلَ لَأَرْضٍ اِتَّيْنَا طَوْعًا أَوْ كَرْهًا قَالَتْ اَأَتَيْنَا طَائِعِينَ»
 «سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود. پس به آسمان و زمین گفت: «خواه یا ناخواه بیایید.» گفتند:
 «فرمانبردار آمدیم.»»
 (قرآن کریم، سوره فصلت (۴۱)، آیه ۱۱)

«سپس به آسمان پرداخت و آن دودی بود» یعنی از این دود من‌ذهنی، خداوند یک آسمانی می‌خواهد در بیاورد.

در بیت هم خواندیم، گفت اگر اجازه بدهید، شما با من همکاری کنید، یعنی خداوند به شما می‌گوید اگر اجازه بدهید، مقاومت را صفر کنید قضاوت را صفر کنید، با ذهنتان نبینید، من از این دود من‌ذهنی یک آسمانی بیرون می‌آورم، ولی اگر مقاومت بکنید، به زور بیرون می‌آورم.

«پس به آسمان و زمین گفت: «خواه یا ناخواه بیایید.»» یعنی به همین دود، به همین من‌ذهنی ما، و آسمان. به آسمان می‌گوید گشوده می‌شوی؟ به ما می‌گوید آسمانت گشوده بشود و زمینت همکاری کند. من‌ذهنی همکاری کند آسمان درونت گشوده بشود. خواه یا ناخواه این کار را باید بکنید.

انسان‌های عاشق گفتند که ما «فرمان‌بردار آمدیم». شما هم می‌گویید بله، من بی‌مرادی را قبول می‌کنم و فضا را باز کنم، از این فضای گشوده‌شده خرد تو را درمی‌آورم، با آن خرد فکر می‌کنم عمل می‌کنم و می‌گذارم آن خرد به زندگی من بریزد، به عمل من بریزد، به فکر من بریزد، و یک لحظه هم از این غافل نیستم.

و همین‌طور این بیت را داریم، همیشه خواندیم به‌عنوان یک ابزار،



از هر جهتی تو را بلا داد تا بازگشدد به بی‌جهات

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالم الهی

ما به هر سوی فکری رفتیم که مربوط به این جهان بود فکرهای ما؛ می‌گوییم من بروم به سمت همسریابی آن‌جا خوش‌بخت می‌شوم، فرزندپایی خوش‌بخت می‌شوم، بروم یک مقامی را به آن برسیم؛ با آن همانیده‌ام.

عرض کردم همانیده نباشی هیچ اشکالی ندارد. جهت، سو، که در غزل هم هست، یعنی سوی همانیده، وگرنه سو نیست. ما می‌توانیم بی‌سوئی را در این لحظه نگه داریم و در جهت‌های مختلف که برای ما دیگر جهت نیست، خردمان را فرمان را به‌کار بیندازیم. شما یک حرفه را یاد می‌گیرید لزومی ندارد که با آن همانیده بشوید.

و توجه کنید، ما بی‌مراد که می‌شویم دوست داریم سروصدا راه بیندازیم ناله کنیم، یعنی ناز کنیم. من ذهنی دائماً ناز می‌کند، قهر می‌کند. قهر ما ناز است. توجه کنید قهر کردن به انسان نیامده، انسان نمی‌تواند قهر کند. قهر که می‌کنید شما، با خداوند قهر می‌کنید.

انسان فقط مجاز است که فضا را باز کند، وگرنه مقام انسانی‌اش را از دست می‌دهد، امروز در مثنوی خواندیم. انسان باید فضا را باز کند، به خودش آب حیات بدهد. انسان باید کریم باشد و نشانه کریم بودن، آب حیات دادن به خود است در وهله اول، این با فضاگشایی صورت می‌گیرد. فضاگشا نمی‌آید مقاومت کند در این لحظه، قهر کند. و این بیت اساسی است که شما حفظ کنید و به موقعش به‌کار ببرید.

ناز کردن خوش‌تر آید از شکر لیک، کم خایش، که دارد صد خطر

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

ایمن‌آبادست آن راه نیاز ترک نازش گیر و، با آن ره بساز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۵)

«ایمن‌آبادست آن راه نیاز»، نیاز! «نیاز» یعنی نیاز به خداوند در این لحظه.

«ترک نازش گیر و، با آن ره بساز»، با کدام ره؟ با ره ناامیدی، بی‌مرادی.



بی‌مراد که می‌شوی باید بسازی. تفسیر ذهنی نکن که من لیاقت ندارم، تفسیر نکن. «با آن ره بساز» نه این‌که تفسیر کن و ناراحت بشو. یعنی صبر کن، فضا را باز کن صبر کن.

ناز کردن، شما بی‌مراد می‌شوید قهر می‌کنید، واکنش نشان می‌دهید، این ناز کردن است. یعنی خداوند نباید من را این‌جا بی‌مراد می‌کرد، درحالتی که گفتیم او با بی‌مرادی خودش را نشان می‌دهد.

من ذهنی مرتب می‌خواهد تصرف کند، تصرف کند، تصرف کند، شکار کند، هی شکار بشود، فکر کند دارد شکار می‌کند، تا کی می‌خواهد این روش غلط را ادامه بدهد؟ جایی که بی‌مراد بشود، دیگر نتواند شکار کند، یا همه شکارهایش یک‌جا فروبریزد.

آدم‌هایی هستند که یکی از ستون‌های پوشالی زندگی‌شان را می‌کشند، بقیه هم فرومی‌ریزند، تمام همانیدگی‌ها را از دست می‌دهند. آن موقع هم نباید قهر کند، ناز کند، باید بفهمد چرا این‌طوری شد؟

ناز کردن برای من ذهنی از شکر هم شیرین‌تر است، ولی شما به‌عنوان من ذهنی این را نباید بخورید، برای این‌که صد خطر دارد و راه‌نیاز، یعنی فضاگشایی در اطراف ناامیدی و بی‌مرادی ایمن‌آباد است، به زندگی شما امنیت می‌آورد، خرد می‌آورد، هدایت می‌آورد، قدرت می‌آورد و هرکسی وقتی بی‌مراد می‌شود، ناز کردن را باید بگذارد کنار و با صبر و حزم با آن راه بسازد، والسلام.

و وقتی با آن راه می‌سازد و من ذهنی صفر می‌شود، هر موقع مقاومت یا قضاوت من ذهنی صفر می‌شود، من ذهنی صفر می‌شود. هر موقع شما خاموش می‌شوید به‌لحاظ ذهن، من ذهنی صفر می‌شود، یعنی نیست می‌شوید. اگر شما واقعاً، یعنی همه ما این درک را داشته باشیم که من نباشم به‌عنوان من ذهنی، و این علائمی دارد، یکی‌اش «نمی‌دانم» است، «نمی‌دانم» واقعی‌ها! نه این‌که به‌ظاهر بگویی «نمی‌دانم» ولی در مرکزتان به‌عنوان من ذهنی بگویید همه‌چیز را می‌دانید.

هی به این ایراد می‌گیرید تو نمی‌فهمی، او هم نمی‌فهمد، این هم نمی‌داند، راه‌حل همین است که من می‌گوییم، و آن باور همانیده شما است، نه آن‌نه! حقیقتاً نمی‌دانید آن موقعی است که فضاگشایی می‌کنید، مرکز عدم می‌شود و همه می‌دانند که وقتی نیست می‌شوید، این بهترین کارگاه خداوند است.



جمله استادان پی اظهار کار نیستی جویند و جای انکسار

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۸)

لاجرم استاد استادان، صمد کارگاهش نیستی و لا بود

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۶۹)

هرکجا این نیستی افزون ترست کار حق و کارگاهش آن سر است

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۰)

صمد: بی‌نیاز و پاینده، از صفات خداوند
انکسار: شکسته شدن، شکستگی؛ مجازاً خضوع و فروتنی

این‌ها را چندین بار خوانده‌ایم، شما باید از خودتان بپرسید آیا من کارگاه خداوند هستم یا نیستم؟ جواب بدهید. اگر در این لحظه تسلیم هستید و درمقابل اتفاق این لحظه مقاومت نمی‌کنید، ذهنتان از حرف زدن و شکایت کردن بازایستاده، و از اتفاق این لحظه چیزی نمی‌خواهید و اطرافش فضاگشایی می‌کنید و خیلی چیزهایی که امروز گفتم، رعایت می‌کنید با حفظ کردن و خواندن این ابیات، شما کارگاه خداوند هستید.

من ذهنی اگر در اختیار صاحبش باشد که صاحبش هشیاری شما است، شما به‌عنوان هشیاری و زندگی صاحب من ذهنی‌تان هستید، نه من ذهنی صاحب شما. اگر شما این بیت اول را فهمیدید که من تا حالا شکار می‌شدم، از این به بعد می‌خواهم شکارچی باشم، پس بنابراین نمی‌دانم، مرکز را عدم می‌کنم، من ذهنی را فلج می‌کنم، شما کارگاه خداوند هستید.

«هرکجا این نیستی افزون ترست»، در هرکسی این نیست بودن، نمی‌دانم، بلد نیستم، فضا را باز می‌کنم، زیادتر است، کار خداوند «کار حق و کارگاهش آن سر است». و همین‌طور این دو بیت را با این ابیات بخوانید:

یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی باطن او جدّ جد، ظاهر او بازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

جملهٔ عشاق را یار بدین علم کُشت تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

برای خداوند وقتی به انسان نگاه می‌کند، زمان روان‌شناختی خیلی کوتاه است، بنابراین برای انسان به‌طور کلی زمان روان‌شناختی به پایان رسیده‌است. پایان زمان روان‌شناختی را که، انسان جسم مجازی نداشته باشد، من‌ذهنی نداشته باشد، پُشک نباشد، مُشک باشد، این اسمش «آخر زمان» است.

در آخر زمان روان‌شناختی که، زمان حقیقی این لحظه، و جاودانه بودن در این لحظه، و بی‌مرگی انسان می‌آید که گفتیم، «آکِلُ و مَأْكُول» نیست، یعنی خورنده و خورده‌شونده نیست، طَرَب‌سازی انسان، شادی انسان شروع می‌شود.

یعنی هرکسی پس از مدتی اقامت در ذهن، باید از ذهن ببرد بیرون طرب‌سازی بکند. اصل ما طرب‌سازی است، شادی است، اصل انسان. اصل انسان با غم‌های ذهنی هیچ رابطه‌ای ندارد، اصلاً ننگ انسان است که، آن هم انسان امروزه که این‌قدر می‌تواند مطلع باشد از طرح زندگی، با این همه ابیات، که غصه بخورد.

همیشه غصه‌ها مربوط به وضعیت‌ها و همانیدگی‌ها هستند. شما وقتی غصه می‌خورید، نگاه کنید خواهید دید که فکر یک همانیدگی شما را ناراحت کرده و «صد من حدید»، آبروی مصنوعی من‌ذهنی، شما باید آبروی من‌ذهنی را ببرید.

چه اشکالی دارد مردم چیزهای خصوصی شما را بدانند؟ بگذارید آبرویتان برود، چرا ما این‌قدر چیزها را از هم‌دیگر پنهان می‌کنیم؟ برای این‌که آبروی بدلی «صد من حدید» داریم. ولی این آبروی مصنوعی که مال من‌ذهنی است، اگر من‌ذهنی صفر بشود، آبرویش هم صفر می‌شود. آبروی اصلی ما موقعی خودش را نشان می‌دهد که، ما طرب‌ساز باشیم، هم برای خودمان هم برای دیگران. چون آبروی ما موقعی آبرو می‌شود که از جنس خدا بشویم.

داشتیم در غزل گفت در باطنت چه می‌گذرد؟ «به تن این‌جا به باطن در چه کاری؟» جواب بدهید.

آیا در باطن شما جدّ جدّ، فضای گشوده‌شده و زندگی است؟ یا در باطن شما جدّ جدّ، همین وضعیت این لحظه است؟ جواب بدهید. باید از خودتان سؤال کنید، جواب بدهید، نگویید ما این ابیات را بارها دیدیم.

«یار در آخر زمان»، آیا برای شما زمان به آخر رسیده، زمان مجازی ذهنی؟ یا نه؟!



آیا شما طرب‌سازی می‌کنید؟ همیشه در طرب هستید؟ یا وضعیت‌ها شما را شکار می‌کنند؟ آیا در باطن شما اجسامِ همانیده هست که شما آن‌ها را جدی می‌گیرید؟ یا فضای گشوده‌شده وجود دارد، شما آن را جدی می‌گیرید؟

آیا وضعیت‌ها را ظاهر می‌بینید و می‌گویید این‌ها بازی‌اند؟ یا می‌گویید این‌ها جدی‌اند؟ می‌گوید خداوند همه عاشقان را نسبت به من‌ذهنی این‌طوری کشته. مبادا، «هان و هان»، مواظب باش این جهل من‌ذهنی تو دل تو را برده باشد، تو شکار بشوی و بگویی که دارم شکار می‌کنم.

این دو بیت را هم بخوانم، می‌گوید:

مرغکی اندر شکارِ کرم بود گرچه فرصت یافت او را در ربود (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۹)

آکل و ماکول بود و بی‌خبر در شکارِ خود ز صیادی دگر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۲۰)

در ذهن ما این‌طوری هستیم، یک مرغک کمین کرده بود یک کرم را بگیرد، گرچه هم ایستاده بود که مرغ را بگیرد، تا مرغ بپره و کرم را بگیرد، گرچه او را گرفت، یعنی شکار شد. پس بنابراین مرغ خورنده و خورده‌شونده بود، ولی خبر نداشت و نمی‌دانست که، ممکن است به‌وسیلهٔ صیاد دیگر شکار بشود.

وقتی آدم شکار می‌کند، فکر نمی‌کند ممکن است یک صیاد دیگری منتظر است او را شکار کند. پس بهتر است که، از جنسِ خوردگی و خورده‌شوندگی بیرون بیایم با فضاگشایی و تبدیل شدن به زندگی.

و همین‌طور این دو بیت هم، اگر شما این ابیاتی که خواندیم رعایت کرده باشید، متوجه خواهید شد که اگر فضای گشوده‌شده در این لحظه جدی باشد، خواهید دید که عاشق صنعِ خداوند هستید. شما می‌گویید که خدایا فضا را باز کردم، شما فکر من را بیافزین، خردت را به من بده، چون من عقل من‌ذهنی‌ام را گذاشته‌ام کنار.

عاشقِ صنعِ توأم در شکر و صبر عاشقِ مصنوعِ کی باشم چو گبر؟ (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۰)



عاشقِ صنَعِ خدا با فر بود عاشقِ مصنوعِ او کافر بود (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۶۱)

صُنْع: آفرینش، آفریدن
شُکر و صبر: در اینجا کنایه از نعمت و بلاست.
گبر: کافر

شما باید از خودتان بپرسید که، در این لحظه من فضا را باز می‌کنم، عاشقِ صنَعِ او هستم، می‌خواهم او بیافریند، با خرد کل؟ یا نه، عاشقِ فکر خودم هستم که از قبل پیش‌ساخته است و در ذهنم دارم؟

می‌گوید «عاشقِ مصنوعِ او» کافر است، گبر یعنی در اینجا کافر، چرا؟ برای این‌که خدا را می‌پوشاند. این لحظه فکرهای همانیده شما خدا را می‌پوشاند، من ذهنی شما حرف می‌زند و شما شکار می‌شوید؟ یا «صُنْعِ او» حرف می‌زند در شما، و شما را از شکارشدگی و از پُشک، آزاد می‌کند؟ فرق نمی‌کند که ذهن خوب نشان می‌دهد یا بد نشان می‌دهد.

«شکر و صبر»، یعنی وضعیت‌های خوب و بد که ذهن نشان می‌دهد، ذهن من هرچه نشان می‌دهد، خوب یا بد، من «عاشقِ صنَعِ او» هستم.

می‌گوید هرکسی عاشقِ «صُنْعِ» خدا باشد در این لحظه «با فر» است. هرکسی عاشقِ «مصنوعِ» او باشد، عاشقِ فکرهای خودش باشد «کافر» است. و همین‌طور این بیت:

اِشکاری شه باش و مَجو هیچ شکاری کاشکار تو را باز اجل بازستاند (مولوی، دیوان شمس، غزل ۶۵۲)

یادمان باشد ما باید هرچه زودتر شکارِ شاه بشویم و با من ذهنی‌مان دنبال شکار نگردیم و بدانیم که هرچه که شکار کردیم بالاخره مرگ از ما خواهد گرفت. پس بهتر است قبل از این‌که بمیریم، اجل برسد، تمام شکارها را رها کنیم، یعنی همانیدگی‌ها را رها کنیم.

و می‌دانیم که موقعِ مردن، این بافتِ ذهنی متلاشی می‌شود پس شکارهای ما همه فرومی‌ریزد. شکارها را نمی‌توانیم با خودمان ببریم، کما این‌که هرچه که داریم این‌جا می‌ماند دیگر.



پس موقع مردن آیا شما به حضور زنده شدید دارید می‌روید؟ یا هنوز با شکارها همانیده بودید دارید می‌روید؟ دارد این را می‌گوید بسنجید در خودتان. پس تا موقعیت هست شما بگویید که من شکار شاه می‌خواهم بشوم، شاه یعنی خداوند، زندگی و در این جهان دنبال شکار نمی‌گردم.

پس نتیجه می‌گیریم از این ابیات که، ولو این‌که خیلی زیبا به‌نظر می‌آید و ذهنمان خیلی باشکوه می‌بیند، ما با هیچ‌کس و با هیچ‌چیز همانیده نمی‌شویم. دیدید ذهنتان دارد شما را با چیزی یا با کسی همانیده می‌شود، فرار کنید، و این همان «فرارِ لایطاق» است.

«در فرارِ لایطاق آسان بجه» یعنی اگر چیزی بیاید به مرکزتان نمی‌توانید تحملش کنید، طاقتش را ندارید، بنابراین قبل از این‌که بیاید، از آن چیز فرار کن.

بیت دوم غزل می‌گوید:

کز او در آینه ساعت به ساعت

همی تا بد عَجَب نقش و نگاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

آینه، فضای گشوده‌شده است. دل ما آینه است. دل ما اگر من‌ذهنی باشد، همانیدگی‌ها در مرکز ما باشند، روی آینه ما را زنگار گرفته، زنگار همانیدگی‌ها هستند. از او یا «که از او» در آینه دل انسان در صورتی‌که فضا را باز کند، لحظه‌به‌لحظه، «ساعت‌به‌ساعت» یعنی لحظه‌به‌لحظه از طرف او یک «نقش و نگار عجیبی»، شگفت‌انگیزی می‌تابد.

حالا، سؤال این است: آیا در آینه شما، که این آینه درون ما، عرض کردم وقتی فضا باز بشود، فضای گشوده‌شده آینه است، ترازو هم هست، خردمند است، ممیز است، تشخیص‌دهنده است، شناسایی‌کننده است. او صلاح ما را بهتر از من‌ذهنی می‌داند.

اگر فضا را باز کنیم سینه ما آینه می‌شود و لحظه‌به‌لحظه در آن نقش و نگار شگفت‌انگیزی، عجیبی ظاهر می‌شود، مُتَجَلّی می‌شود، «همی تا بد». حالا سؤال این است آیا در مرکز شما لحظه‌به‌لحظه من‌ذهنی بلند می‌شود یا یک نقش و نگار شگفت‌انگیزی که از آن‌ور می‌آید. اگر این نقش و نگار شگفت‌انگیز بیاید، من‌ذهنی این را نمی‌شناسد و شما نمی‌توانید آگاه نباشید از آن. اگر هم‌هاش من‌ذهنی است، قضاوت است، تشخیص من‌ذهنی



است، باورهای همانیده هست، دیدن تفاوت‌های خودتان با مردم است، ستیزه‌تان است، مقاومتان است، دردهایتان است، هنوز آینه ندارید

اگر آینه نداشته باشید یعنی فضا را باز نکنید، این تمیزدهنده و شناسنده که بتواند تشخیص بدهد شما شکار هستید یا شکارچی، به وجود نمی‌آید. توجه می‌کنید؟! شما نمی‌توانید به صورت من‌ذهنی بالا بیایید بگویید من همان آینه هستم، حرف‌های من را خداوند در این آینه به من وحی می‌کند.

این آینه یک حالتی دارد که دیدید که یک چیزی روی آن می‌افتد منتها از بیرون نمی‌افتد، این دفعه از درون می‌آید بالا. فرض کنید یک آینه‌ای داشته باشیم از این پشت هی چیزها ظاهر می‌شود، و شما آن آینه هستید و آن چیزهایی که ما بلد هستیم و می‌بینیم ظاهر می‌شود این همانیدگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و باورهای مربوط به آن‌ها و دردهای آن‌ها نیست، اگر آن باشد که آینه نداریم ما.

اما اگر حس امنیتی [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، شادی بی‌سببی، عقلی که از خرد کل می‌آید، یک هدایتی که واقعاً هدایت است نه ما را هدایت می‌کند به سوی یک همانیدگی، یک قدرتی که از درون ما می‌آید و ما اصلاً نمی‌فهمیم این قدرت از کجا می‌آید که این همه کار می‌کنیم ما.

این به اصطلاح عناصر، خاصیت‌ها از آینه سینه ما می‌آید، از آینه مرکز ما می‌آید لحظه به لحظه. آیا شما اصلاً آینه دارید؟ نقشی غیر از نقش من‌ذهنی و دردهایتان در آن آینه دیده می‌شود؟ یا فقط دردهایتان دیده می‌شود؟ اگر فقط درد و همانیدگی در آینه دیده می‌شود، باید یک کاری بکنید، پس تبدیل نشدید.

تمییز این‌که من می‌خواهم «شکارچی» باشم، دیگر نمی‌خواهم «شکار» بشوم، اگر این تمییز و تشخیص در ما به وجود بیاید، یادتان باشد این بیت هم خواندیم گفت: «یک زمان کار است»، اگر این تشخیص درست بوده باشد، درک درست بوده باشد و این تغییر صورت بگیرد، چون درک اگر باشد آدم تبدیل می‌شود. یعنی شما می‌توانید به این نتیجه برسید که از همانیدگی‌ها نمی‌شود زندگی گرفت، هنوز نرسیده‌اید شما. اگر می‌رسیدید، تبدیل می‌شدید. اگر از هیچ همانیدگی شما زندگی نخواهید، خوش‌بختی نخواهید، از کسانی که ذهنتان نشان می‌دهد این‌ها زندگی دارند، اگر از آن‌ها زندگی نخواهید، خوش‌بختی نخواهید، چیزهایی که ذهن انتظار دارد نخواهید، پس از زندگی می‌خواهید دیگر، آن تبدیل فوراً صورت می‌گیرد.

این زندگی نخواستن از جهان بیرون می‌شود خوی آدم، همین‌طور که در این بیت می‌گوید لحظه به لحظه صورت می‌گیرد. یعنی لحظه به لحظه مرکز من عدم است و من فضاگشا هستم. هست در شما یا نه؟ جواب بدهید.



ولی اگر فقط دردها می‌آید بالا و همانندگی‌ها می‌آید بالا و شما را ناراحت می‌کند، اگر حرف مردم روی شما اثر می‌گذارد، شما همانندگی دارید در مرکزتان [شکل ۹ افسانه من‌ذهنی] توجه کنید! نگوید درست شدم، تمام شده، و عرض کردم اگر نقش و نگار عجب، عجب یعنی شگفت‌انگیز و چیزی که برای شما آشنا نیست، من‌ذهنی نمی‌شناسد.

اگر با من‌ذهنی آن نقش و نگار عجب را که اصل شماست بشناسد، پس دارد با ذهن باز هم تصویر می‌بیند. شما باید از تصویربینی بپزید. تصویر نبینید.

اصلاً ما بیاییم بگوییم هرچه که مردم می‌گویند و هر کاری که مردم می‌کنند، روی ما نباید اثر بگذارد، واکنش نمی‌خواهم نشان بدهم، می‌خواهم فضا باز کنم. شما نباید فکر کنید که این «نقش و نگار عجب» در مرکز شما به وجود می‌آید اما شما از حرف یک نفر آدم نزدیک به خودتان مثل همسران می‌رنجید. اگر می‌رنجید، نقش و نگار عجیب به بالا نمی‌آید.

یک همانندگی، یک باور شرطی شده هست این، یک رفتار شرطی شده هست. شما رفتار شرطی شده و واکنش من‌ذهنی خودتان را به حساب خداوند نگذارید که خداوند این کار را می‌خواهد و من هم انجام می‌دهم، نه. درست است؟ آینه، فضای گشوده شده است [شکل ۱۰ حقیقت وجودی انسان] با مرکز عدم.

پس بیت اول از خودمان سؤال کردیم «من شکار هستم یا شکارچی هستم؟» اگر با «مرکز عدم» دارم زندگی می‌کنم شکارچی هستم، شکار عشق می‌کنم، خرد می‌کنم، حس امنیت می‌کنم، شادی می‌کنم، لحظه به لحظه، از جهان بیرون چیزی را شکار نمی‌کنم. اگر از جهان بیرون شکار می‌کنم، پس دارم شکار می‌شوم. این سؤال بود باید جواب بدهید.

آیا این آینه من در مرکز کار می‌کند، یادمان باشد گفتم آینه ترازو هم هست، یا نمی‌کند؟ جوابش را شما باید بدهید. و اگر شما مست چیزهای بیرونی شدید، مولانا می‌گوید خودت دعوت کردی، این را خداوند دعوت نکرده، یعنی این لحظه شما اختیار دارید. درست مثل این کسی که برمی‌دارد مشروب الکلی می‌خورد مست می‌کند و می‌رود رانندگی می‌کند، تصادف می‌کند. می‌گوید که تقصیر من نیست، مست بودم.

آدم‌هایی هم که همانیده می‌شوند با چیزهای این جهانی، شراب همانندگی می‌خورند و در زیر نفوذ همانندگی‌ها هستند، می‌گویند ما هم مست این‌ها هستیم، دست خودمان نیست. عصبانی می‌شویم، می‌رنجیم، واکنش نشان می‌دهیم، نگران می‌شویم، شب خوابمان نمی‌برد، دست خودمان نیست. مولانا می‌گوید نه، دست خودتان است.



همچو مستی، کو جنایت‌ها کند گوید او: معذور بودم من ز خود

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۵)

گویدش لیکن سبب ای زشتکار از تو بُد در رفتن آن اختیار

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۶)

بیخودی نامد به خود، توش خواندی اختیارت خود نشد، توش راندی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۴۱۰۷)

آن کسی که مشروب الکلی می‌خورد رانندگی می‌کند، که در این‌جا قدغن است، تصادف می‌کند می‌گوید که خوب مست بودم. نه، قاضی قبول نمی‌کند. چه می‌گوید به او؟ می‌گوید این مستی بی‌خودی نیامد، رفتی در یک میخانه‌ای شراب خوردی. تو رفتی آن‌جا، با پای خودت رفتی، به آن صاحب میخانه گفتی که به من شراب بده، او هم داده، پول دادی که خریدی، «اختیارت خود نشد»، خودبه‌خود نرفت، تو در این قصدی داشتی. حالا بیاوریم به شراب همانیدگی‌ها،

خوب شما اختیار دارید که همانیدگی‌ها را از مرکزتان بیرون کنید یا نه؟ شما می‌خواهید بگویید معذورم من، عذر می‌خواهم، ببخشید، تقصیر خودم هست، الآن خشمگین می‌شوم خوب با پول همانیده‌ام، وقتی پول کم می‌شود خشمگین می‌شوم، دست خودم نیست که، دست پول است!

دست خوردن شراب از پول است، مردم مرا تایید نمی‌کنند، عوضش تقبیح می‌کنند، هی انتقاد می‌کنند، من ناراحت می‌شوم، دست خودم نیست، ولی یک آدم خردمند می‌گوید که ای زشتکار، از دست رفتن این اختیار از تو بوده‌است.

آیا شما اختیار و قدرت انتخاب دارید که همانیدگی بگذارید مرکزتان یا عدم؟ بله، شما در این لحظه اختیار دارید فضا را باز کنید یا فضا را ببندید، که فضا را می‌بندید. و بیخود شدن، مست شدن، شکار شدن، در این غزل، دست شماست.

شما می‌خواهید که شکار بشوید، «بیخودی نامد به خود، توش خواندی»، تو دنبالش رفتی! شکار کردی درحالی‌که شکار می‌شدی، عینک بد را تو زدی به چشمت، عینک که خودبه‌خود نیامده که!



این‌که ما با من‌ذهنی‌مان عاشق من‌ذهنی یکی دیگر می‌شویم و عینک او را بعد از این به چشمان می‌زنیم، برحسب آن شخص فکر می‌کنیم و هر کاری که او می‌کند روی ما تأثیر می‌گذارد، ما خودمان کردیم، عینک را به‌زور که چشمان نزده‌اند، آن شخص هم به‌زور مرکز ما نیامده، من خودم آورده‌ام، می‌توانستم نیاورم.

«بیخودی نآمد به خود»، یعنی مستی و گرفتاری و بیهوش شدن نسبت به این چیز و از دست دادن آینه و ترازو، بیخودی نشده این کار، بی‌جهت نشده، تو به زندگی‌ات آوردی، ها! آیا ما می‌توانیم این‌ها را به زندگی‌مان نخوانیم؟ بله، دست شماست، ما می‌توانیم مسائل به‌وجود آمده به‌وسیله من‌ذهنی‌مان را این لحظه به یاد بیاوریم و در طول زمان حل کنیم یکی‌یکی، می‌گوییم این مسائل را من خودم ایجاد کرده‌ام حلش می‌کنم، بعداً هم مسئله به‌وجود نیاوریم.

مردم سعی می‌کنند مسئله به‌وجود بیاورند در زندگی ما، ما جاخالی بدهیم، طرف آن‌ها نرویم، مسئله به‌وجود آوردند، ما نگذاریم مسئله به ما بیاید، ولو این‌که مردم با مسئله زندگی می‌کنند و اختیار آدم خودبه‌خود نمی‌رود، ما اختیارمان را از دست می‌دهیم می‌رود.

پس بیت قبلی چه بود؟ بیت قبلی بود آینه باید داشته باشیم، ترازو باید داشته باشیم، این‌که آینه و ترازویت را از دست دادی، تو خودت از دست دادی، اختیار داشتی که این را نگه داری، پس اگر کسی ده سالش است، دوازده سالش است، بیست سالش است، این اختیار را می‌دهد، می‌تواند ندهد، آینه فضای گشوده‌شده و ترازوی فضای گشوده‌شده را ما باید همیشه در همراهمان داشته باشیم. بیت بعدی هست:

مثال باز سلطان است هر نقش شکار است او و می‌جوید شکاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶)

می‌گوید سینه من آینه است، در این سینه گشوده‌شده، یک نقش عجیبی، شگفت‌انگیزی ظاهر می‌شود! خوب واضح است که این نقش از جنس ذهن نیست، این شکار است.

«باز سلطان»، «باز سلطان» می‌دانید که پادشاهان، قدیم «باز» داشتند، می‌رفت برای پادشاه شکار می‌کرد، ما هم باز سلطانیم درواقع، باز خداوند هستیم، هر لحظه از ساعد او برمی‌خیزیم، اصل ما از آن‌ور می‌آید، این من‌ذهنی نیست، یعنی خداوند با این نقشش در مرکز ما، به‌صورت آینه همین‌طور نقش، خودش را نشان می‌دهد.



ولی این نقش، شکارِ خداوند است، در عین حال که همیشه، «باز»، «باز» که نمی‌رود که، قدیم پادشاه‌ها حالا شاید هم بعضی جاها داشته باشند، «باز» داشتند دیگر، «باز» را می‌فرستادند برود شکار کند، طبل هم داشتند.

و «باز»، همین طوری پرواز می‌کرد می‌رفت شکار می‌گرفت می‌رفت دنبال کارش؟ نه می‌رفت شکار می‌کرد می‌آورد برای پادشاه، پس «باز» یادش بود که صاحبش کیست، آیا ما یادمان هست که صاحب ما کیست؟

ما «بازِ سلطان» هستیم و هر لحظه از مرکزمان برمی‌خیزیم و این نقشِ عجیب است؟ یا نه، نقش هم‌اش نقشِ من ذهنی است؟ سؤال کنید و جواب بدهید. آیا شما شکار خداوند هستید؟ اگر شکار خداوند بودید که البته فضا باز می‌کردید، تسلیم می‌شدید.

و شما می‌بینید که این شکارِ خداوند است و هر لحظه شکار، دنبال شکار است، در اولین برخورد با این جور زندگی و این جور فرهنگِ مولانایی، این من‌ذهنی ما شکار می‌شود، اگر شما باز کنید فضا را، این نقش‌های عجیبی که می‌آید از مرکز شما بالا، اول من‌ذهنی شما را می‌خورد، دردهای شما را شفا می‌دهد، چون از طرف خداوند می‌آید.

اگر شما آینه را آینه بکنید و کدِری را نگه ندارید، زنگ‌های همانندگی را نگه ندارید و ترازو و آینه برقرار باشد، از ترازو کم نکنید، «از ترازو کم کنی من کم کنم، تا تو با من روشنی من روشنم»، پس می‌بینید که ما اختیار داریم، خواندم دیگر اختیار را.

گفت اختیار تو خودش نشد که، خودبه‌خود از بین نرفت، تو از دست دادی، پس ما می‌گوییم اختیار داریم، اختیار ما این است که فضاگشایی کنیم و سینه‌مان را آینه و ترازو بکنیم، ترازو را کم نمی‌کنیم، «ترازو کم کنی» یعنی چه؟ یعنی اگر به وسیله من تشخیص ندهی.

پس انسان اختیار دارد که از ترازوی خدا در این لحظه استفاده می‌کند، هرچه بیشتر فضا را باز می‌کنیم، از ترازوی او استفاده می‌کنیم او بیشتر می‌دهد، کم نمی‌کند، ولی وقتی کم می‌کنیم، او هم کم می‌کند.

دست ما است این همه ناله نکنیم به صورتِ جدایی و عدداندیشی، جدایی‌اندیشی، یکی منم، یکی هم خدا، او رحم نمی‌کند. نه، خدا از درون با فضای گشوده‌شده کار می‌کند، ترازو می‌دهد به شما، آینه است، شما آینه بشوید و خواهید دید که این نقشی که از آن‌ور می‌آید، اول من‌ذهنی شما را شکار می‌کند، بعد شما، می‌شود شما، زندگی به صورت شما از مرکز شما بلند می‌شود، هر لحظه شکارِ اون‌وری می‌کنید می‌ریزید به این‌وری، مثل مولانا.



خردِ زندگی را شکار می‌کند می‌ریزد به این جهان، چقدر چیز یاد گرفته‌ایم ما از مولانا؟ برای این‌که باز سلطان بوده، این‌ها را مولانا خودش تجربه کرده به ما می‌گوید دیگر، برای این‌که شکارِ زندگی بشویم و خداوند بشویم باید همیشه این وصل بودن را نگاه داریم، یعنی این همین صبرِ حَزْم است، این همین به اصطلاح قلاووز بهشت است.

در صبر و شکر صُنْعِ خداوند را به کار می‌بریم، نمی‌آییم فضا را ببندیم چون حالت صبر پیش آمد یعنی وضع خراب شد، ذهن نشان می‌دهد خراب است من فضا را می‌بندم، ترازو از بین می‌رود، آینه از بین می‌رود، شما باید شکار باشید و دنبال شکار بگردید.

اولین شکار برای شما با فضاگشایی، شکارهای من‌ذهنی‌تان است که خودتان را از این همانیدگی‌ها شکار می‌کنید می‌کشید بیرون، شما نمی‌کنید او می‌کند، قضا و کُنْ فِکَان می‌کند، شما الآن نگوئید من راستی چجوری این کار را بکنم، شما فضا را باز کنید خواهید دید که او می‌کند، او می‌گوید «بشو و می‌شود»، شکار «بشو و می‌شود».

امروز دوباره من این بیت را مرتب می‌گویم شما توجه کنید، می‌گوید اگر فضا را باز کنی من خودم از درون تو حرکت می‌کنم می‌آیم به سمت خودم، یعنی من در تو به خودم زنده می‌شوم، من به بی‌نهایت و ابدیت خودم در تو زنده می‌شوم، تو فقط بگذار.

پس این حالت [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]، مثال بازِ سلطان نیست، این حالت [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] که فضا را باز کردیم، مرکز را عدم کردیم، هر لحظه هم باز می‌کنیم این شبیه بازِ سلطان است چون از یک طرف مرکز عدم است، وصل به خداوند است، شکار اوست، دائماً شکار او است، به قول حافظ «من از آن روز که در بند توأم آزادم»، از وقتی که مرکز را عدم کردیم، فضا را باز کردیم به بندِ خداوند افتادیم ما آزادیم، قبلاً که آزاد نبودیم، در بندِ همانیدگی‌ها و شکار این جهان بودیم، پس این هم شکار خداوند است، هم هم شکار می‌جوید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، اول من‌ذهنی را درست می‌کند، دردها را شفا می‌دهد، بعد این فضا وقتی وسیع شد از آن‌ور شکار می‌کند می‌آورد هم خودش می‌خورد هم به این جهان می‌ریزد.

و این دوبیت باز هم آمده:



یک زمان کار است بگزار و بتاز
کار کوتاه را مکن بر خود دراز

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱)

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگذار و وارهان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۲)

گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

یک لحظه است اگر درست کار کنی.

◆ ◆ ◆ پایان بخش دوم ◆ ◆ ◆



یک بیتی راجع به همان بیتی که در غزل خواندیم می‌خوانم که گفت که نقشی که در آینه دل ما ظاهر می‌شود، نقش شگفت‌انگیزی است، درواقع اصل ماست، تجلی خداوند است و ما باید به آن توجه کنیم و وصل به زندگی‌ست، مثل باز سلطان است، همیشه به‌سوی او برمی‌گردد، از او می‌رود به‌سوی او برمی‌گردد و دائماً دنبال شکار است. گفتیم شکارش در ابتدا که ما همانندگی داریم، همیشه کار همانندگی‌هاست، کمک می‌کند این همانندگی‌ها حل بشوند، دردهای ما شفا پیدا کنند. بعداً هم شکارش از آن‌وری است. وقتی دیگر هیچ همانندگی نماند شکارش از طرف غیب است، مثل مولانا. بعد، در اجرای این موضوع، شما در نظر داشته باشید که می‌گوید:

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

قبض: گرفتگی، دلتنگی و رنج
آتش‌دل: دلسوخته، ناراحت و پریشان حال

خوب، در این ماجرای شکار گرفتن از همانندگی‌ها و دردها، وقتی فضا را باز می‌کنیم، مرتب این فضا که نگاه می‌کند به ذهن ما، از ذهن ما هشیاری ما آزاد می‌شود، می‌رود به‌سوی زندگی. منتها این فرایند با قبض همراه هست. خیلی موقع‌ها این بی‌مرادی با قبض است، یعنی یک‌دفعه حالتان گرفته می‌شود، دلتان می‌گیرد. می‌گوید وقتی دلتان می‌گیرد باید فضا باز کنید، این دل گرفتن هم برای این است که فضا باز کنید، تا آن دل‌گرفتنی را او حل کند. شما با موضوع دل‌گرفتنی کاری نداشته باشید، تهدید نکنید که فلانی باعث شد، شما فضا باز کنید تا بتواند در مراحل اولیه، شکارش را زندگی بکند از همانندگی‌های شما.

اگر ما هیچ همانندگی‌ای در مرکزمان نداشتیم، اگر درد کهنه نداشتیم، قبضی هم نمی‌آمد، چه قبضی؟! «چونکه قبضی آیدت ای راهرو»، منتها این قبض مال راهرو هست، قبض مال ماست که هنوز به‌طور کامل نرسیدیم به آن‌جا. این صلاح ماست. پس دلتان گرفت، این صلاح شماست، عصبانی نشوید، آتش‌دل نشوید، نروید به ذهن.

پس قبض، بیشتر مردم را می‌برد به ذهن، شروع می‌کند به نالیدن، به همه تعریف کردن: «دل‌م گرفته‌است، تلفن زدم دل‌م باز بشود، بیا یک فیلم ببینیم دلمان باز بشود»، این‌طوری نیست، فضا باز کنید. این قبض به‌خاطر یک کاری آمده و قبض هم به‌وسیله او یعنی خداوند صورت گرفته‌است، قبض را بیرون به‌وجود نیاورده‌است. قبض آمده که چیزی از شما کم بشود، فضا را باز کنید آن هم با ذهن نمی‌توانید پیدا بکنید، بگذارید آن قبض را درست کند. خیلی خوب:



چه ساکن می‌نماید صورت تو درون پرده تو بس بی‌قراری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

یک انسانی که به زندگی زنده شده انسان‌ها را ساکن می‌بیند، مثل مولانا که ما را ساکن می‌بیند. ولی وقتی درون پرده ذهن هستیم، ما اضطراب و بی‌قراری ذهن را داریم. مثل این بیت، بیت قبلی، می‌گوید:

چونکه قبضی آیدت ای راهرو آن صلاح توست آتش دل مشو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۳۴)

اگر کسی این بیت را درست به‌کار نبرد، یاد نگرفته باشد، که بیشتر مردم وقتی دچار قبض می‌شوند آتش دل می‌شوند. شاید شما سابقه‌اش را در خودتان ببینید، شما وقتی دلتان می‌گیرد هزار جور فکر به سرتان می‌زند. ممکن است یکی بگوید من لیاقت زندگی خوب را ندارم، من یک اشکالی دارم. شما هیچ اشکال ندارید. شما یک تعداد دردهای کهنه دارید، آتش دل شدید، شما فضا را باز کنید که آن نقشی که گفت از دل شما لحظه‌به‌لحظه از طرف خداوند می‌آید و مثل باز سلطان است، به او وصل است، این‌ها را درست کند.

پس بعد از این با چشم زندگی، به چشم خداوند، به چشم مولانا، اصل ما چقدر ساکن است. شما به یک درخت نگاه کنید، درخت چقدر ساکن است، برای این‌که به سکون خداوند زنده است. ما فضا را باز می‌کنیم، اگر درست باز کرده باشیم ساکنیم. وقتی می‌رویم درون پرده ذهن و زندگی‌مان مربوط می‌شود به چیزهای این جهانی، آن‌ها هم دائماً تغییر می‌کنند، خوب به تناسب تغییر آن‌ها ما بی‌قرار می‌شویم. پس شما به این سؤال جواب بدهید «شما بی‌قرارید یا ساکنید؟». پس اگر ساکنید فضا باز می‌کنید. اگر ساکن نیستید، بی‌قرارید، در ذهنتان هستید و برحسب همانندگی‌ها و تغییرات آن‌ها زندگی می‌کنید و این زندگی خوبی نیست، بی‌قرارید.

شما این شناسایی را باید در خودتان بکنید، این لحظه ساکنم؟ خداوند از جنس سکون است، اگر ساکن باشید ذهنتان حرف نمی‌زند. شما خواهید دید که هرچه ذهنتان ساکت‌تر می‌شود، چجوری ساکت‌تر می‌شود؟ برای این‌که شما روزبه‌روز درکتان بیشتر می‌شود که زندگی واقعاً در چیزهایی نیست که ذهنم نشان می‌دهد. این خو و این فرهنگ را ما یاد می‌گیریم.

وقتی فضا باز می‌کنید، از یک طرف فضای گشوده‌شده به شما زندگی می‌دهد، شادی بی‌سبب می‌دهد، حس امنیت می‌دهد، خودبه‌خود متوجه می‌شوید که این‌ها از چیزهای بیرونی نمی‌آید و شما ساکن‌تر می‌شوید و با‌آرام‌تر



می‌شوید. یک عده‌ای که از این چیزهای تغییرپذیر و آفل زیاد دارند، می‌بینید این‌ها بی‌قرارند. آن‌ها را هم تماشا می‌کنید شما. شما متوجه می‌شوید قرار شما، سکون شما، حس امنیت شما، روزبه‌روز بیشتر می‌شود، مال آن‌ها کم‌تر می‌شود. چون آن‌ها هنوز دارند شکار می‌شوند، به خیال خودشان شکار می‌کنند و این شکارهایی که کردند دارند تغییر می‌کنند، آن‌ها را بیچاره می‌کنند.

یواش‌یواش سن آدم بالا برود خوابش هم نمی‌برد. در خواب، کابوس تغییرات این‌ها را می‌بیند، که از دستم رفته. «چه ساکن می‌نماید صورت تو»، با چشم زندگی اصل ما چقدر ساکن است!

آن یک شعری هم خواندیم گفت که:

ای دهنده‌ی قوت و تمکین و ثبات خلق را زین بی‌ثباتی ده نجات (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۱۹۷)

خلق درون پرده‌ی ذهن، همانندگی‌ها را گذاشتند مرکزشان، برحسب آن‌ها فکر می‌کنند، عمل می‌کنند، قرار دارند، آن‌ها وقتی زیاد می‌شوند حالشان خوب می‌شود، ولی این حال خوب اصلاً دوام ندارد. پس سؤال بکنید از خودتان، جواب بدهید، ساکنم؟ صورت اصلی‌ام را می‌بینم؟ پس فضاگشا هستم. نه، بی‌قرارم؟ پس درون پرده یعنی پرده‌ی ذهن با همانندگی‌ها زندگی می‌کنم.

این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] است؟ اگر با همانندگی‌ها زندگی می‌کنید، بی‌قرارید، پس شما قضاوت و مقاومت دارید، پس شما زندگی را تبدیل به مانع و مسئله و درد و دشمن می‌کنید، هنوز وضعیت‌ها روی شما اثر دارند، وضعیت‌ها جدی‌اند. تا زمانی که وضعیت‌ها جدی‌اند و از آن‌ها زندگی می‌خواهید، شما بی‌قرار خواهید بود. ولی اگر ساکن به‌نظر می‌آید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]، خودتان خودتان را ساکن می‌بینید، مردم هم شما را ساکن می‌بینند و بی‌قراری مردم از روی تقلید روی شما اثر ندارد، پس شما ساکن شدید.

مولانا پیشنهاد می‌کند که اصل شما ساکن است، این سکون را در خودتان ببینید و شما می‌دانید که تا زمانی که من‌ذهنی‌تان برحسب همانندگی‌ها حرف می‌زند، شما روی سکون را نخواهید دید. باید از این ساکن یعنی فضای باز شده بتوانید در عمل استفاده کنید. بارها گفتیم که هر لحظه ما از این سکون استفاده می‌کنیم. شما همین الآن فاصله بین فکرهای من را که سکون است می‌شنوید، حرف‌های من هم می‌شنوید. حرف‌ها را این گوش ما، گوش حسی ما به‌وسیله آن سکون می‌شنود. سکوت را هم که بین جملات هست، همین صورت ساکن



ما می‌شنود. اگر آن در ما به‌کار نیفتد، ما اصلاً نمی‌توانیم حرف بزنیم، با هم‌دیگر ارتباط برقرار کنیم، برای این‌که فواصل سکون لازم است که ما بتوانیم با هم‌دیگر ارتباط حرفی برقرار کنیم. آن را چه چیزی انجام می‌دهد؟ صورت ساکن ما. پس چرا آگاهانه از آن استفاده نکنیم؟ چرا در صبر و شکر، در خوبی و بدی وضعیت‌ها، همیشه از آن فضا که باز می‌شود استفاده نکنیم؟ صورت ساکن ما گشوده هم می‌شود. شما بگویید ابزار من در این لحظه این است. چه وضعیت خوب باشد چه بد باشد، ذهن من خوب و بد نشان می‌دهد، من از آن استفاده می‌کنم.

«عاشق صنع توام در شکر و صبر»، برای این‌که این فضاگشایی صنع او را، آفریدگاری او را، که چه فکری زندگی بیافریند در این لحظه و چه عملی را شما بکنید، به یاد شما می‌آورد، القا می‌کند، وحی می‌کند به شما.

لباست بر لب جوی و تو غرقه ازین غرقه، عَجَبَ سر چون برآری؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

غَرَقَه (در مصراع اول): غرق شده، مغروق
غَرَقَه (در مصراع دوم): غرق شدن، غرقگی

ببینید مولانا در این بیت دارد به ما می‌گوید که وضعیت واقعی تو این است. درست است که ما آمدیم همانند شدم و این‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] آمدند مرکز ما، ولی با یک بیش بلافاصله ما می‌توانیم لباس همانندگی را در بیاوریم، مرکزمان را عدم کنیم، فضا را باز کنیم، آن موقع تبدیل می‌شویم به حضور ناظر. وقتی حضور ناظر شدیم، این لباس هم‌هویت‌شدگی را در آوردیم گذاشتیم لب جو، در این صورت لخت وارد جو شدیم.

«لباست بر لب جوی و تو غرقه» یعنی غرقه آب. «از این غرقه، از این غرق‌شدگی عجب» تعجب می‌کند، سؤال می‌کند که شما فکر نکنید که از این غرقگی، غرق شدن، در این جوی حضور، شما بتوانید سر بیرون بیاورید. یعنی مولانا با این بیت وضعیت اصلی ما را، نه وضعیتی که همانندگی در ذهن به ما نشان می‌دهد که گفتیم از همان بیت اول غلط نشان داده‌است. ما هی شکار کردیم، گفتیم شکار می‌کنیم، بعد فهمیدیم که هرچه را شکار کردیم او ما را شکار کرده‌است، عجیب است! نه؟

و الآن هم ما فکر می‌کنیم که یک لباسی پوشیدیم ما که این لباس همانندگی‌هاست و این چسبیده به ما، اصلاً چکار کنیم این را ما در بیاوریم! می‌گوید نه، در اصل مثل آدمی هستید که لباس‌هایش را در آورده گذاشته بر لب



جو، در جو دارد آب تنی می‌کند، لخت. یعنی با یک فضاگشایی، لباس همانندگی از تنت درمی‌آید، از صورت اصلی، گفت صورت اصلیات ساکن است، در پرده بی‌قرار است.

اما الآن در این بیت می‌گوید که آن پرده و آن لباس بی‌قراری را شما می‌توانی از تنت در بیاوری فوراً، با یک فضاگشایی، با یک پذیرش اتفاق این لحظه بدون قید و شرط، با این درک عمیق که اتفاق این لحظه زندگی ندارد، با این درک عمیق که هرچه که ذهن نشان می‌دهد مربوط به این جهان است، زندگی ندارد، این نمی‌تواند مرکز من باشد. اگر مرکز من باشد، این را پوشیدم من، اگر پوشیدم عینک دید من هم هست، این دید درست است، دید زندگی است.

یعنی شما همیشه فکر کنید که چقدر آسان است یک نفر لباسش را در بیاورد، هیچ کس اگر نباشد مثلاً یک بیابان هیچ کس نیست نمی‌ترسیم یکی ما را ببیند، خوب، لباسش را درمی‌آورد لخت می‌رود در آب. و شما هم اگر لباس همانندگی را در بیاورید لخت بروید در آب زندگی، کسی شما را نمی‌بیند چون من‌های ذهنی شما را نمی‌بینند.

«لباست بر لبِ جوی و تو غرقه» یعنی لباست را در بیاور برو در جو، غرق شو در این فضا و اگر غرق شدی، یک بار واقعاً غرق شدی، از این جو دیگر نمی‌آیی بیرون، چون می‌فهمی که آب زندگی‌ست این. وقتی بروی در آب می‌فهمی که فرق بین آب بودن، آب را لمس کردن و بیرون بدون آب چیست، پس بیرون نمی‌روی و اصلاً جو نمی‌گذارد.

ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۱)

ماهیان را دریا بیرون نمی‌اندازد، اما خاکیان را، آن‌هایی که لباسشان را در نمی‌آورند، ماهی نیستند، در بیرون زندگی می‌کنند بحر، درون نمی‌گذارد.

وقتی شما یک بار لباستان را در آوردید، وارد آب شدید، یعنی یک بار واقعاً پذیرش اتفاق این لحظه کردید، تسلیم شدید یا یک بار چنان فضاگشایی کردید عمیق که من‌ذهنی صفر شد و مزه زندگی را چشیدید تمام شد رفت.



«لباست بر لبِ جوی و تو غرقه»، از این غرق‌شدگی دیگر نمی‌توانی بیرون بیایی. و مولانا این معنی را، در این بیت که لباس بر تن ماست، خوب، اگر مردم باشند در نمی‌آوریم دیگر، لخت نمی‌شویم. چرا؟ خوب، مردم همه چیزمان را می‌بینند، ما پنهان کردیم آن چیزها را. این صد منِ حدید هم همین است، ما می‌گوییم که

کرده حق، ناموس را صد من حدید

ای بسی بسته به بند ناپدید

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۰)

حدید: آهن

شما یک سؤالی از خودتان بکنید بگویید که این من‌ذهنی من ناموس دارد و آبرو دارد؟ من می‌ترسم مثلاً فضاگشایی کنم؟ می‌ترسم تغییر بکنم؟ می‌ترسم به مردم بگویم که من تغییر کردم؟ می‌ترسم که غیبت نکنم، بدگویی نکنم، انتقاد نکنم؟ همراه مردم من‌ذهنی نشوم برای ایجاد درد و ضرر زدن و این‌ها؟ ناموس دارم؟ می‌گوید که خداوند ناموس من‌ذهنی را صد من آهن کرده است و این آهن به پای ما بسته شده است.

پس بنابراین در این بیت شما نگاه کنید ببینید که آبروی من‌ذهنی شما جلوی شما را نگرفته که لباس‌های همانندگی را در بیاورید؟ مردم چه می‌گویند اگر بفهمند شما با خیلی چیزها دیگر همانند نیستید، ایراد می‌گیرند؟ شما را نادان خطاب می‌کنند؟ اشکالی ندارد. آن شخصی هم لخت می‌شود می‌رود در آب، مردم بدنش را می‌بینند، تمثیل است دیگر. و این بیت‌ها را نگاه کنید.

بنگر این کشتیِ خَلقانِ غرقِ عشق

اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۳)

اژدهایی ناپدید دلربا

عقل همچون کوه را او کهربا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۴)

«کشتیِ خَلقان» کشتی‌های من‌ذهنی است. همه انسان‌ها غرق عشق هستند و غرق فضای گشوده‌شده هستند. ما زیر نفوذ قانون تکاملی زندگی هستیم، یعنی باید هشیارانه فقط لباس همانندگی را ما در بیاوریم بیندازیم دور و زندگی می‌خواهد این کار را بکند برای ما.



«اژدهایی گشت گویی حلقِ عشق» یعنی اگر شما فضا را باز کنید، از این‌جا این فضای گشوده‌شده مثل اژدها عمل می‌کند که همانندگی‌های شما را می‌خورد و می‌کشد شما را به‌صورت هشیاری از همانندگی‌ها بیرون. منتها این اژدها هم ناپدید است، با ذهن نمی‌توانی ببینی، هم دل‌رباست، هم زیبا و دلبر است، دل آدم را می‌دزد می‌برد. برای همین گفت اگر وارد جو شدی دیگر نمی‌توانی ببایی. یک لحظه اگر ما لذت زندگی را بچشیم، شادی بی‌سبب را بچشیم، حس امنیت واقعی را بچشیم و بقیه چیزها را، ما دیگر آن‌جا را رها نمی‌کنیم.

و «عقل همچون کوه را او کهرُبا» عقل نمی‌تواند، دردهای ما نمی‌تواند در مقابل آن مقاومت کند. بیت کاملاً، بیت غزل کاملاً به این چیزها مربوط است. گفت یک نقش عجیبی، شگفت‌انگیزی در مرکز شما می‌آید و این نقش هم شکار است، هم شکار می‌کند. شکار خداوند است دائماً، دائماً تسلیم است، دائماً وصل است یعنی به‌وسیله او فکر می‌کند، عمل می‌کند. من‌ذهنی نمی‌تواند روی آن نفوذ کند.

اشکال ما این است که این لباس را در نمی‌آوریم یک لحظه، گرچه که در پرده بی‌قرار هستیم. پس بنابراین این نقش، این فضای گشوده‌شده مثل اژدهای ناپدید دل‌ربا عمل می‌کند و عقل که مثل کوه است نمی‌تواند در مقابلش، عقل من‌ذهنی نمی‌تواند مقاومت کند. و

عقل هر عطار کا گه شد از او طبله‌ها را ریخت اندر آب جو

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۵)

طبله: صندوقچه

رَو کزین جو برنیایی تا ابد لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفُؤًا أَحَدٌ

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۲۶)

یعنی عقل هر انسانی که همانندگی دارد، عطار است، طبله‌ها را گذاشته آن‌جا می‌فروشد، طبله‌های همانندگی را. اگر یک دفعه رفت در آب و لباس همانندگی را درآورد دیگر نمی‌پوشد، یعنی فوراً همه طبله‌ها را می‌ریزد در آب جو ببرد، همه همانندگی‌ها را.

مولانا می‌گوید که اگر وارد شدی در آب، از این جو نمی‌توانی بریبایی دیگر و چرا؟ برای این‌که متوجه خواهی شد که مثل تو در این جهان نیست، همان‌طور که مثل خدا در این جهان نیست، ما هم جنس او هستیم نظیر ما در این جهان نیست.



اگر نظیر ما در این جهان نیست پس ما خودمان را با این چیزها چرا مقایسه می‌کنیم؟ چرا این طبله‌ها را پر از همانندگی در مرکزمان نگه داشته‌ایم؟ کافی است یک لحظه به او زنده بشویم بفهمیم که نظیر ما در این جهان نیست. اگر نظیر ما در این جهان نیست، پس بنابراین همانندگی‌ها نظیر ما نیستند.

پس ما هیچ موقع تبدیل به او نشده‌ایم، یک بار هم نشده‌ایم. این‌ها همه شعار است که تسلیم می‌شوم و هی فضاگشایی می‌کنم و... «روکزین جو برنیایی تا ابد» اگر کسی وارد این جو بشود مثل مولانا، حافظ این‌ها نمی‌آیند بیرون و این‌ها فهمیده‌اند که طبق این آیه:

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ»

«و نه هیچ کس همتای اوست.»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

اگر هیچ کس همتای خداوند نیست، هیچ چیزی و هیچ کسی هم در این جهان همتای من نیست. البته کس که می‌گوییم یعنی من ذهنی، وگرنه انسان کس نیست اصلاً، چه کسی؟ گفت همه انسان‌ها یک انسان بیش‌تر نیستند آن هم هشیاری است.

خوب ما این را باید درک کنیم. اگر این را درک کنیم، دنیا درست می‌شود. آیا درکش سخت است؟ نه، فقط به ما آموزش داده نشده. آیا در سطح خودمان این حقیقت را می‌توانیم پیاده کنیم؟ بله. در سطح خانواده‌مان می‌توانیم پیاده کنیم؟ بله. یواش یواش در سطح جامعه خودمان می‌توانیم پیاده کنیم؟ بله.

چرا؟ هزاران بیت این موضوع را تأیید می‌کند. وقتی این بیت‌ها شایع می‌شود، به دهان مردم می‌افتد، می‌خوانند می‌خوانند، این‌ها به هم قوت می‌دهند. یعنی تا حالا هرکسی به هرکسی رسیده از طریق قرین می‌خواسته او را دردمند کند و از جنس ذهن بکند.

پس از این وقتی این ابیات را می‌خوانند مردم، وقتی به هم می‌رسند، آن‌ها را به صبر و به خداوند و زندگی توصیه می‌کنند، راهنمایی می‌کنند، تشویق می‌کنند.

هرکسی که از پهلوی شما می‌گذرد، یک دفعه می‌بینید یک ارتعاشی در شما به وجود می‌آید. این ارتعاش به شما چه می‌گوید؟ من نباید از ذهنم زندگی بخواهم.

این چیزی که من را الآن ناراحت کرده یک چیز ذهنی است. این شخص به من یک چیزی گفت، درست است که چیزی نگفت ولی یک ارتعاشی کرد. این خیلی آزاد بود این شخص، این ارتعاش به زندگی می‌کرد.

خواندیم این‌ها را. می‌گوید که حالا،

حریفت حاضر است آنجا که هستی

ولیکن گر بگوید، شرم داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

حریفت یعنی جنس تو که خداوند است اول، همه‌جا با توست. دوستت، آن خاصیتی که، آن جنسی که عاشق توست، از جنس توست، تو هم از جنس او هستی، هر جا که هستی در هر وضعیتی که هستی با توست، اصلاً خود توست.

اما چون تو با ذهن می‌بینی و خودت را تحقیر کردی و کوچک کردی، چرا؟ برای این‌که کاهش دادی به جسم. اگر الآن می‌گوید حریف تو، دوست‌دار تو، عاشق تو، تو هم که عاشق او هستی دراصل، بگوید حجاب را برمی‌دارم، با من یکی بشو، تو شرم داری.

تو می‌گویی من لیاقت ندارم، من حقیرم، بی‌چاره‌ام، من کوچکم. یعنی من ذهنی را نگه می‌داری. من ذهنی بنابه تعریف، کوچک‌کننده خودت است. وقتی ما خودمان را کاهش داده‌ایم به یک بافت ذهنی، درواقع از بی‌نهایت خودمان را کاهش داده‌ایم به جسم. این را می‌فهمیم دیگر.

اول بی‌نهایت بودیم، کاهش دادیم به جسم، الآن می‌خواهیم از این جسم دوباره بی‌نهایت بشویم. حالا وقتی می‌خواهیم بی‌نهایت بشویم به یک چیزی که کوچک است، دائماً فکر می‌کند کوچک است، از جنس کوچکی است، می‌گوییم بزرگ‌تر بشو، شرم دارد! خجالت می‌کشد! می‌گوید نیستیم! من که بزرگ نیستیم.

بابا تو نیستی! خودت نیستی! این ذهن نیستی! این چیز کوچک نیستی، این «من» کوچک نیستی! می‌گوید هستم. خوب حالا شما به این شب، به این دید من ذهنی باید غلبه بکنید. برای این کار باید فضا را باز کنید با دید زندگی ببینید.

پس فهمیدیم این را که حریف ما از جنس خداوند است. بیت قبل می‌گفت همه انسان‌ها از جنس او هستند. ما می‌توانیم خودمان را به صورت زندگی در یک انسان دیگر ببینیم. جفت ما از جنس او هستیم، یعنی خداوند هستیم، به هم کمک کنیم. نمی‌بینیم چون تفاوت‌ها را می‌بینیم، کوچکی را می‌بینیم. چون کوچک می‌بینیم خودمان را، دیگران را هم کوچک می‌کنیم. کوچکی را منعکس می‌کنیم. شما دیده‌اید تا حالا من ذهنی بتواند یکی را تعریف کند، به آسمان ببرد؟ نه، ندیدید.



من ذهنی دائماً یک ابرادی می‌گیرد. خیلی خوبی‌ها، ولی خوب حیف که این‌جایت خیلی ایراد دارد دیگر، یعنی کوچک هستی، یعنی من کوچک هستم، شرم دارم. حالا با این کوچکی اگر خداوند بگوید الآن به بی‌نهایت من زنده بشو، ما چه می‌گوییم؟ می‌گوییم نه دیگر! لیاقت ندارم.

خوب شما وقتی به خودتان فکر می‌کنید، تأمل می‌کنید، خودتان را بزرگ می‌بینید؟ اگر بزرگ می‌بینید برحسب همانندگی‌ها بزرگ می‌بینید، می‌گویید من این قدر پول دارم، این قدر درس خوانده‌ام، این مقام را دارم پس بزرگم، یا نه برحسب فضای گشوده‌شده بزرگ می‌بینید؟

حریفت حاضر است آنجا که هستی

ولیکن گر بگوید، شرم داری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

یعنی این‌که اگر حجاب را بردارد شما شرم دارید. آیا شما شرم دارید؟ خجالت می‌کشید؟ حس کوچکی می‌کنید؟ می‌گویید نه. بزرگم، آماده‌ام به او زنده بشوم. و این آمادگی را در عمل با فضاگشایی نشان می‌دهید.

پس اگر شرم داری فضا را می‌بندی. هرکسی فضا را می‌بندد شرم دارد می‌گوید من از جنس خدا نیستم، لیاقت خدا را ندارم. الآن مولانا می‌گوید داری. برای این‌که تو نیستی، اوست. او جنس خودش را امتداد داده در تو، الآن جنس خودش را می‌کشد روی جنس خودش که تو باشی، می‌خواهد زنده بشود.

پس این دید من ذهنی تو غلط است. خوب شما حالا از خودتان سؤال کنید بگویید که من این غلط بودن دید من ذهنی‌ام را می‌بینم به‌صورت حضور ناظر؟ که من خودم را کوچک می‌بینیم و این کوچک دیدن من در تمام جنبه‌های زندگی‌ام خودش را نشان می‌دهد.

این کوچک‌بینی، حقیربینی خود در جهان بیرون هم نمی‌گذارد ما پیشرفت کنیم. شما در جاهایی که معمولاً جنوب شهر نامیده می‌شود، در آن جاهای خیلی فقیرنشین واقعاً فقر نیست که اذیت می‌کند، حقیر دیدن است که انسان‌ها روی هم تحمیل می‌کنند.

شما هر جا زندگی می‌کنید، ببینید مولانا چه می‌گوید، «آنجا که هستی»، شما خانه، بچه‌ای هستی که خانه یک آدمی زندگی می‌کند که واقعاً محتاج است. به هر جا که دلت بخواهد می‌توانی برسی و راه، خودش را باز می‌کند.



شما نباید به خاطر القائنات ذهن، آن چیزی که نشان می‌دهد، این پدر من است، این مادر من است، این خانه ماست، اصلاً هیچی ندارد، گلیم هم نداریم، محتاج هستیم، من کجا می‌توانم برسم؟ هیچ‌جا.

پس می‌بینید که کوچک‌بینی، منفی‌بافی، هیچ‌کاری نمی‌توانم بکنم، نمی‌توانم، از زمین و آسمان می‌بارد و آن موقع آن مردمی که آن‌جا زندگی می‌کنند، بابا این چیزها به ما نیامده که، ما نمی‌توانیم پیشرفت کنیم که، نمی‌توانیم به آن برسیم.

چرا نمی‌توانیم برسیم؟ بستگی به قانون جبران دارد. امروزه می‌شود کتاب گرفت دو دلار سه دلار، بهترین کتاب‌ها را می‌توانید بخوانید، خودتان را باسواد بکنید، در هر زمینه‌ای پیش بروید. هر حرفه‌ای می‌توانید یاد بگیرید شما. «حریقت حاضر است آن‌جا که هستی» هرچه که می‌خواهی و دراصل خداوند، آن‌جاست. شما لیاقت زنده شدن به خدا را داری، برای این‌که از جنس او هستی، نه جنسی که من ذهنی نشان می‌دهد.

[شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] پس ما دچار کوچک‌بینی بی‌لیاقتی من ذهنی هستیم و حتی این هم عرض کنم خدمت شما، که شما تحصیلات بالایی هم داشته باشید، من ذهنی می‌تواند بی‌لیاقتی را به شما تحمیل کند. شما نباید زیر بار بروید.

حتی در ذهن اگر شما پیشرفت‌های قبلی خودتان را ببینید، که باید ببینید می‌توانید تشویق بشوید و به موفقیت‌های این جهانی دست پیدا کنید. از طرف دیگر هم فضا باز کنید، بگویید نه من باعرضه‌ام، من می‌توانم، من بی‌لیاقت نیستم، من لیاقت زنده شدن به زندگی را دارم، شرم ندارم.

[شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] همین‌که فضا را باز کنید مرکز را عدم کنید، آن فضا خودش می‌گوید به شما. مبادا فضا را ببندید. فضا را ببندیم، ما گرفتار می‌شویم. گرفتار بد دیدن می‌شویم.

دید ما را دید او نِعَمَ الْعِوَضِ

یابی اندر دید او کل غَرَضِ

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۲۲)

یعنی دید من ذهنی را بدهیم با فضاگشایی دید او را بگیریم و این بهترین عوض است. فقط در دید او کل غرض را پیدا می‌کنیم. در این غزل هم می‌گوید، کل غرض را شما و کل مراد را در همین فضای گشوده‌شده پیدا می‌کنید. می‌گوید مراد را شما از او می‌گیرید، نه از این جهان.



همین بیت‌ها، بیت‌های دفتر ششم است:

وقت آن آمد که من عریان شوم نقش بگذارم، سراسر جان شوم

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۳)

ای عدو شرم و اندیشه بیا که دریدم پرده‌ی شرم و حیا

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۶۱۴)

این لحظه شما در هر موقعی هستید، موقعیتی هستید، وقت آن است که شما عریان بشوید، یعنی لباس ذهن و همانندگی را در بیاورید و این نقش‌های همانندگی را بگذارید و تماماً به او زنده بشوید و جان بشوید. و می‌گوید که ای دشمن شرم و اندیشه، ای دشمن آن اندیشه‌ای می‌گوید که من بی‌عرضه‌ام و نمی‌توانم و لیاقت ندارم، بیا! و دشمن شرم و اندیشه منفی همین فضای گشوده شده است، همین خداوند است، زندگی است، مرکز عدم است.

«که دریدم پرده‌ی شرم و حیا» و هشیار شدن که حس بی‌لیاقتی و سزاوار شادی نبودن دریده شد. «دریدم» یعنی هشیارانه آگاهم. شما اگر هشیارانه آگاه به این موضوع باشید که من ذهنی خودش را حقیر می‌بیند و می‌گوید سزاوار نیستم، لیاقتش را ندارم، اگر از این موضوع آگاه باشیم، از طرف دیگر هم بگویید که نه، من از جنس خداوند هستم، نظیر من در این جهان نیست، من خودم را مقایسه نمی‌کنم و هر دفعه که مرکز دردتان درد ایجاد می‌کند، فضا را در اطراف آن باز کنید. امروز گفت آتش دل نشو، اگر قبضی می‌آید فضا را باز کنی، آتش دل نشوی در واقع پرده بی‌لیاقتی و خجالت کشیدن را دریدی. در این جا شرم و حیا منفی است.

«که دریدم پرده شرم و حیا»، من ذهنی برای حفظ آبروی مصنوعی صدمن آهن شرم و حیا مصنوعی هم دارد. پنهان می‌کند کارهایش را، یک جور دیگر نمایش می‌دهد، یک جور دیگر خودش را نمایش می‌دهد، نشان می‌دهد. بیش‌تر ترس‌ها از آبروریزی آبروی مصنوعی ماست که نمی‌خواهیم آشکار بشود که ما این‌طوری هستیم، چون خودمان را یک جور دیگر معرفی کردیم. این هم حدیث است می‌گوید:

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»

(حدیث)



شرم همین حس بی‌لیاقتی و دید غلط و این‌که آبروی مصنوعی من می‌رود، بازدارندهٔ ایمان است، حدیث است. تمام حدیث‌هایی که این‌جا ما می‌خوانیم از دهان حضرت رسول درآمده، از حرف هیچ‌کس دیگر را ما این‌جا نمی‌گوییم. پس آن چیزهایی که مولانا به آن اشاره می‌کند یا حدیث حقیقی است که می‌گوید فرمایش حضرت رسول است یا آیهٔ قرآن است، این دوتاست. این دوتا هم برای مسلمانان باید مهم باشد و همین‌طور این بیت:

عاشقِ دلبرِ مرا شرم و حیا چرا بُود؟ چون‌که جمالِ این بُود، رسمِ وفا چرا بُود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

این بیت مهم است برای این‌که شکستن رسم وفا که من ذهنی به ما تحمیل می‌کند، من ذهنی می‌گوید این‌ها اصولی است که ما با آن‌ها همانیده هستیم، باید این‌ها را عمل کنیم، اگر این‌ها را عمل نکنیم، حالا این‌ها اصول و قواعد ساختهٔ خودش است، رسم وفاداری به خداوند را به‌جا نیاوردیم؛ غلط است. می‌گوید عاشق دلبر من، عاشق خداوند باید از جنس او بشود، شرم و حیا ندارد، شرم و حیا از اندیشه‌های همانیده می‌آید.

وقتی که جمال او این است، بی‌نهایت زیباست، دیگر وفا کردن یعنی از جنس او شدن را بیندازی در کانال‌های باوری، که این باور را داشته باشی پس وفادار به خداوند هستی، اگر نداشته باشی بی‌وفا به خداوند هستی یعنی الست را رعایت نکردی. الست مربوط به باورهاست؟ باورها که مصنوع است.

گفت عاشق مصنوع او که باورها مصنوع است «کافر بود». هرکسی باورها را گذاشته در مرکزش کافر است و شرم و حیای مصنوعی دارد، آبروی مصنوعی دارد و در این غزل می‌گوید که: «لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او»

همین‌که فضا را باز می‌کنی از جنس او می‌شوی، از جنس او می‌شوی، فضا باز می‌شود، باز می‌شود به لذت بی‌کرانه می‌رسی، اسمش عشق است. عشق یعنی زنده شدن به خداوند و آن موقع من ذهنی شکایت می‌کند که چرا رسم وفا را رعایت نمی‌کنیم.

یعنی ما باید برحسب یک‌سری راه و رسم‌های ساختهٔ دست بشر، ذهن بشر، من ذهنی بشر، عمل کنیم و معتقد باشیم تا رسم الست را به‌جا بیاوریم، اگر به خودش تبدیل بشویم دیگر رسم الست نیست. این‌که غلط است، کجای این درست است؟



ما با مصنوع خداوند کار کنیم، زیر نفوذ آن‌ها باشیم، آن موقع شرم داشته باشیم که تماماً به او زنده بشویم، درحالی‌که مقصود ما از آمدن به این جهان این بوده که به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشویم.

می‌گوید دیدن تو دید من است، روی تو هم ایمان من است، پس من ایمانی و دینی غیر از تو ندارم، پس باورها نمی‌توانند دین من باشند. ادیان هم همین آیه‌هاست دیگر، این شما نگاه کنید که این حدیث و آن آیه قبلی که خواندیم ما را کجا هدایت می‌کند؟

«الْحَيَاءُ يَمْنَعُ الْإِيمَانَ.»

«شرم، بازدارنده ایمان است.»

(حدیث)

این دین است دیگر یعنی که شرم نداشته باش، چه چیزی شرم می‌آورد؟ خودش الآن گفت، اندیشه. همانیدن با اندیشه با فکر، نقش درست کردن در ذهن به‌جای خداوند نقش را گرفتن و آن موقع پرده شرم و حیا را مقدس دانستن که من این باورها را زیر پا نمی‌توانم بگذارم و قانون الست یعنی این‌که به این باورها عمل کنم، هرکسی هم به این باورها معتقد نباشد دین ندارد، هم‌چون چیزی است؟ این‌که دین غیر از این را می‌گوید.

مگر همین‌جا همین الآن داشتیم، می‌گفت که «و نه هیچ‌کس همتای او نیست»

«وَلَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُوًا أَحَدٌ.»

«و نه هیچ‌کس همتای اوست»

(قرآن کریم، سوره اخلاص (۱۱۲)، آیه ۴)

و «رَوَ كَزِينِ جَو بَرْنِيَايِي تَا اَبْد»، یعنی یک‌دفعه یکتا شدی با او یکی شدی، نمی‌توانی بیایی بیرون دیگر. نه که نباید بیایی، نمی‌توانی بیایی، برای این‌که متوجه می‌شوی در درونت و در اصلت، در ذاتت که مثل تو در این جهان نیست. امروز در ابیات مثنوی هم خواندیم، گفت: هرچیزی که به ذهنتان می‌آید، آکل و مأكول است، فقط یک ذات، یک جنس که وقتی ما از ذهن خارج می‌شویم به او زنده می‌شویم، برای تنها انسان این‌طوری است، این اسمش عشق است، نه می‌خورد نه خورده می‌شود. و ما قبل از مردن باید به این برسیم.

برای چه گفتند قبل از این‌که راست‌راستی بمیرید باید بمیرید، یعنی نسبت به من‌ذهنی بمیرید، این هم حدیث است. پس برای چه گفته هرکسی که خودش را شناخت، خدا را شناخته است، کدام خدا؟ من‌ذهنی را می‌گوید؟ نه خود اصلی‌اش را. پس هرکسی فضاگشایی کند، در مرکزش این تمیز را داشته باشد که چه کسی هست، از جنس چه هست و بفهمد که نظیر او در جهان نیست، پس خودش را با چیزها نباید مقایسه کند، بنابراین چیزها



را نباید بیاورد مرکزش، این آدم خودش را شناخته پس خدا را هم شناخته. چون خدا هم از همان جنس است. این را هم که خواندیم و این بیت:

عاشق مست از کجا؟ شرم و شکست از کجا؟ شنگ و وقیح بودی، گر گرو آستیی (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۴۸۴)

شنگ: شوخ و شاد، شنگول

وقیح: بی‌شرم، بی‌حیا

توجه می‌کنید؟ انسانی که فضا را باز کرده، با خدا یکی شده و بی‌نهایت شده این از کجا؟ و من‌ذهنی داشتن و شرم داشتن و حیای من‌ذهنی را داشتن و این‌که شکست خوردن از کجا؟ که می‌گوید من لیاقت ندارم، شما این دوتا را با هم مقایسه کنید، عاشقی که مست به زندگی است، از کجا؟

عاشقی که مست به من‌ذهنی و درگرو من‌ذهنی است و دائماً شکست می‌خورد و شرم دارد که بگوید من لیاقت دارم به خداوند زنده بشوم، این از کجا؟ برای همین می‌گوید: «شنگ و وقیح بودی»، شنگ، شاد، شنگول. یعنی پر از شادی بودی و بی‌حیا بودی، بی‌حیای خوب، وقیح، شاد و وقیح و بدون شرم من‌ذهنی بودی اگر تو از جنس الست بودی و ما باید در گرو الست باشیم.

هیچ‌کس نباید بگوید که من از جنس زندگی نیستم. گرو الست، همین‌که باز شاه می‌گفت که دائماً وصل به شاه است، دیگر شبیه باز شاه هستیم ما. یعنی لحظه‌به‌لحظه ما این شناسایی را باید داشته باشیم که ما از جنس او هستیم. پس در هیچ لحظه‌ای مرکز ما نباید جسم باشد که آن عینک دید ما باشد و ما بگوییم جسم هستیم.

اگر بگوییم جسم هستیم آن موقع خودمان را با اجسام مقایسه می‌کنیم و دیگران را هم جسم می‌بینیم، خودمان را با این‌ها مقایسه می‌کنیم و با مقایسه کار می‌کنیم. برای همین است که مقایسه ما را رها نمی‌کند، مقایسه سبب حسادت است، برای همین است که می‌گوید در واقع هیچ‌گرفته‌ای مثل این حسادت نیست.

این حسادت یکی از آن‌گرفته‌هایی است که ما نمی‌توانیم بگذریم، چرا؟ برای این‌که دائماً در مقایسه هستیم، چرا مقایسه می‌کنیم برای این‌که خودمان را تقلیل دادیم به جسم. چرا خودمان را تقلیل دادیم به جسم؟ برای این‌که در گرو الست نیستیم، شناسایی نمی‌کنیم که ما از جنس او هستیم، ولی چقدر چیز می‌خوانیم می‌گوید که «لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًا أَحَدًا»، شما خودت را با چیزی مقایسه نمی‌توانی بکنی. برای این‌که از جنس خدا هستی.



گفت «باقیاتُ الصّالحات» این است که خودت را از جنس خدا بکنی، انباشتگی حضور، «باقیاتُ الصّالحات» توست. نه آن چیزی که ذهنت می‌گوید من این کار را کردم، ثواب کردم این ثواب‌ها را جمع کردم، ذهنت ببیند. اگر ذهنت چیزی را ببیند که آن باقیاتُ الصّالحات نیست که. و همین‌طور این بیت:

جهدِ فرعونى، چو بی‌توفیق بود
هرچه او می‌دوخت، آن تفتیق بود
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۸۴۰)

تفتیق: شکافتن

ما می‌بینیم که با من ذهنی‌مان هرچقدر کوشش می‌کنیم، کار می‌کنیم، فکر می‌کنیم، توفیق ندارد. هرچه می‌دوزیم با من ذهنی شکافته می‌شود. پس حریف ما حاضر است، ما با من ذهنی نمی‌دوزیم. فضا را باز می‌کنیم، با زندگی می‌دوزیم که توفیق داشته باشد. و این بیت را داشتیم قبلاً:

من پیش توأم حاضر، گرچه پس دیواری
من خویش توام، گرچه با جور تو جفتستی
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۵۸۲)

از زبان خداوند می‌گوید، زندگی می‌گوید من همیشه پیش تو هستم، من همیشه به‌صورت سکون و جنس سکوت‌شنو و عدم‌بین با تو هستم. اصل تو من هستم، ۹۹/۹۹ درصد تو خالی است، من هستم. در سطح یک ذهنی درست کردی، من ذهنی درست کردی، تو فکر می‌کنی این هستی که این از جسم درست شده. این نیستی، من هستم. «من پیش توأم حاضر»، گرچه پس پردهٔ ذهن هستی و عجیب است امروز می‌گوید تو این لباس را می‌توانی دربیآوری بگذاری وارد آب بشوی، همیشه. من خویش تو هستم. من فامیل تو هستم. از زبان خدا می‌گوید زندگی. تو با چه رفیق شدی، جفت شدی؟ با ستم، با ظلم.

پس معلوم می‌شود جهدِ فرعونى با ظلم همراه است. شما نگاه کنید که بدترین دشمن ما، ما خودمان هستیم چون من ذهنی داریم. من ذهنی هر فکری می‌کند، هر عملی می‌کند به خودش لطمه می‌زند و از آن‌جا به دیگران لطمه می‌زند.



چرا درک نکنیم بیت چه می‌گوید؟ خداوند هر لحظه حاضر است. خوب من می‌خواهم از او کمک بگیرم. فضا را باز می‌کنم. در پشت پرده ذهن، پس دیوار نمی‌روم. فضا را باز می‌کنم، صبر می‌کنم. آتش دل نمی‌شوم. چقدر چیز گفته امروز مولانا.

شما جواب بدهید. خویش شما چیست؟ خویش شما آیا همسران است که روی کاغذ امضا کردید ما زن و شوهریم؟ بچه‌تان است که نسبت جسمی با شما دارد؟ آیا شما خویشی‌تان را با بچه‌تان، با همسران به صورت زندگی می‌بینید؟

آن خویشی است، نه خویشی‌ای که یک امضا سبب شده یا یک کسی از شکم یکی آمده بیرون، این نسبتشان است، می‌گوییم ما مادر و بچه. مادر و بچه خویش هستند بر اساس عشق که می‌توانند به هم عشق بدهند. با عشق می‌توانند یکی بشوند. «من خویش توام» و در هر حال، به هر حال آن زندگی است که وصل می‌کند آدم‌ها را. ما نمی‌خواهیم با ظلم به خود و با ظلم دیگران دائماً جفت بشویم یعنی همراه بشویم، دوست بشویم.

شما از خودتان سؤال کنید آیا با ستم به خود دوست هستید؟ دائماً به خودتان ضرر می‌زنید؟

چرا مولانا می‌گوید: «با جور تو جفتستی»؟ ما با انکار الست که ما از جنس خداوند نیستیم چون اگر بودیم به اتفاق این لحظه می‌گفتیم بله و از اتفاق چیزی نمی‌خواستیم و از او می‌خواستیم.

هر کسی از جنس آلت باشد می‌گوید خوب من از جنس زندگی هستم، دیگر برای جنس زندگی بودن و از شادی زندگی برخوردار شدن لازم نیست که هم زندگی را از یکی دیگر بخواهم.

باید این سؤال را بکنند که واقعاً در گرو الستم؟ اگر الستم، به اتفاق در این لحظه بله می‌گوییم؟ در اطرافش فضا باز می‌کنم؟ یا از اتفاق چیزی می‌خواهم و در مقابلش مقاومت می‌کنم؟ اگر از اتفاق چیزی می‌خواهم، اتفاق را هم ذهن من نشان می‌دهد، پس من در گرو الست نیستم، من کارم خراب است، باید خودم را تغییر بدهم. پس من اگر در گرو الست نیستم، در گرو و جور هستم، ظلم می‌کنم، ستم می‌کنم به خودم و دیگران، ضرر می‌زنم به خودم و دیگران، آگاه هستم که این‌کاره هستم؛ پس باید روی خودم کار کنم خودم را تغییر بدهم.

به هر شیوه که گردد شاخ رقصان

نباشد غایب از باد بهاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۶)



مثال می‌زند. شما درخت را دیدید. درخت به هر شیوه که می‌رقصد، حرکت می‌کند، رشد می‌کند، خم می‌شود، بالا می‌رود ولی از باد بهاری ناآگاه نیست یعنی همیشه آغوشش باز است به اثر باد بهاری.

شما دیده‌اید باد بهاری بیاید، درختی بگوید که من سبز نمی‌شوم، شکوفه نمی‌آورم، میوه نمی‌دهم. هم‌چو چیزی دیده‌اید شما؟ درختی خودش را از باد بهاری محروم کند و سبز نشود در بهار، ندیده‌اید.

می‌گوید ما شاخ درخت زندگی هستیم. شما در هر کاری هستید، در هر جایی هستید چجوری زندگی می‌کنید؟ به هر شیوه که می‌رقصید، به هر شیوه که جسمتان در جریان است.

گرفتارید، سخت کار می‌کنید، شب و روز کار می‌کنید، مریضید، سالمید، هر جور. ساختن چجوری می‌رقصد؟ مهم نیست. مهم این است که از بادی که از آن‌ور می‌آید با فضای گشوده‌شده غافل نباشید.

می‌بینید که مولانا مرتب طبیعت را مثال می‌زند. «به هر شیوه که گردد شاخِ رقصان» می‌توانستیم بخوانیم «شاخِ رقصان»، «به هر شیوه که گردد شاخِ رقصان» وجهی دارد.

شاخ درخت دائماً سبز می‌شود. پس حالا شما در هر مرحله‌ای از زندگی هستید شما شاخی از درخت زندگی هستید. باید سبز بشوید. چون هر لحظه با فضاگشایی باد زندگی می‌آید.

دَمِ او جانِ دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴)

پس انسان ممکن است بچه باشد، جوان باشد، پیر باشد، متأهل باشد، مریض باشد، سالم باشد، کارش سخت باشد، بیکار باشد همه‌جور باشد، در حال درس خواندن است، هر جور می‌رقصد.

گفت در شکر و صبر من «عاشق صنع توام» ذهن هر جور می‌خواهد نشان دهد. شما فضا را باز می‌کنید و می‌دانید باد بهاری در طبیعت فقط بهار می‌آید ولی شما لحظه‌به‌لحظه امروز گفت می‌توانید فضا را باز کنید در اطراف اتفاق این لحظه و از باد بهاری برخوردار بشوید.

لزومی ندارد منتظر یک فصل خاصی باشید. شما در روی زمین که هستید تجربه روز و شب می‌کنید. شب می‌شود، روز می‌شود. شب می‌شود، برای این‌که روی زمین هستید زمین می‌چرخد. اگر بروید بالای جو زمین



خیلی از زمین دور بشوید به طوری که زمین می چرخد، آن جو نچرخد، فضای اطرافش نچرخد، بروید یک خرده بالا، خواهید دید که خورشید همیشه می درخشد. شب و روز ندارد. برای شما هم شب و روز ندارد.

شما نمی توانید بگویید این زمان، دعا کردن خوب است، آن زمان، بد است. این زمان مستجاب می شود، آن یکی نمی شود، نه.

لحظه به لحظه عید شماس است. فضا را باز می کنید باد بهاری می آید. فقط ما می دانیم که وقتی مقاومت می کنیم، قضاوت می کنیم، یک چیزی در مرکزمان هست باد بهاری را جلوی ما می گیریم.

«رحمتم پُر است بر رحمت تنم» یعنی من به کار تو نگاه نمی کنم. هر موقع فضا را باز می کنی، من رحمتم را می فرستم. خداوند کینه ندارد بگوید دیروز فضاگشایی نکردی خیلی بدم آمده است. حالا آمدی فضاگشایی می کنی؟ خوشم نمی آید، نه. این لحظه فضا را باز می کنم، رحمت او پر است بر رحمت می تند، تمام شد.

پس به هر شیوه، به هر تدبیر، به هر روشی جسم شما الآن می گردد، در هر مرحله ای از زندگی هستید نباید غایب از باد بهاری بشوید که از کار قضا و کن فکان غافل بشوید و آن موقع به علتها توجه کنید.

«دم او جان دهدت رو ز نفخت بپذیر، کار او کن فیکون است» یعنی او با قضا و کن فکان کار می کند نه با علتها، نه با موقوف علل. این شکل [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

این بیتها را می خوانم، امیدوارم شما حفظ کنید. این قدر بخوانید که واقعاً در جان شما کار کند. می گوید که

شاد باش و فارغ و آمن که من

آن کنم با تو که باران، با چمن

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۲)

من غم تو می خورم تو غم مخور

بر تو من مشفق ترم از صد پدر

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۷۳)

مخور یعنی مخور، توجه می کنید؟ می گوید فضا را باز کن. این لحظه بهار توست. بگذار باد بهاری بیاید و این باد بهاری با تو چکار می کند؟ همان کاری که باران با چمن می کند.



از زبان خداوند می‌گوید تو فضا را باز کن، شاد باش و فارغ و ایمن، خاطر جمع. در امنیت زندگی کن، چرا؟ برای این‌که با تو آن کار را می‌کنم یعنی تو را زنده می‌کنم که باران با چمن می‌کند و شما آن کاری را که باران با چمن می‌کند باید در جانتان حس کنید و با ذهن حرف نزنید شما.

شما شده باران بیاید بروید بیرون بایستید بگویید که آقای باران یا خانم باران شما می‌بارید خیلی ممنون، لطف کنید این چمن‌ها را سبز کنید؟ یادتان نرود یک‌دفعه این چمن‌ها را سبز کنید! دیگر به حرف ما گوش بدهید. من صلاح می‌دانم شما این یا دعا می‌کنم، از خدا می‌خواهم که ان‌شاءالله شما این چمن‌ها را سبز کنید.

باران می‌گوید ای نادان! سبز کردن چمن در ذات من است، کار من است. پس شما لازم نیست دعا کنید. خدایا زندگی مرا خوب کن، این یعنی چه؟ یعنی شما به باران می‌گویید چمن را سبز کن. شما دعا نکنید، فضا را باز کنید. شما از این و آن نخواهید که دعا بکنند. فضا را باز کنید. بگذارید باد بهاری بیاید.

شما شاخ زندگی هستید. به هر شیوه، به هر صورت که در زندگی شما الآن وضعیت‌ها در جریان است باید از این باد بهاری برخوردار بشوید و خداوند می‌گوید «من غم تو را می‌خورم، تو غم مخور» و مطمئن باش که من از صد پدر بر تو مهربان‌ترم. این موضوع را ما می‌دانیم؟ نمی‌دانیم که ما فکر می‌کنیم من ذهنی ما به ما مهربان‌تر از خداوند است. غافل از این‌که این اصلاً قانون زندگی نیست. من ذهنی محدوداندیش است. من ذهنی ضررزننده است.

او به ما گفته هر جهتی بروید بلا خواهید دید علتش این است که من باید مرکز شما باشم. مرکز شما باشم شما به من زنده می‌شوید. من بی‌نهایتیم، من ابدیتیم. اتحاد شما با من عشق است. شما برای این کار آمده‌اید. این امانت عشق مال شماست. زودی این امانت را واگذار، از زیر بار درنرو، جاهل نباش، ستمکار نباش. این‌ها را می‌گوید. دعا نکن. فضا را باز کن. به جای دعا بگذار من بیایم مرکزت. شما می‌خواهی من زندگی‌ات را درست کنم، آن موقع مقاومت می‌کنی؟

مجه تو سو به سو ای شاخ، ازین باد

نمی‌دانی کزین باد است یاری؟

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

می‌گوید ای انسان، ای شاخ، یک شاخی از زندگی هستی، از این بادی که از آن‌ور می‌آید، به سوهای جسمی نپر. تو باد زندگی را، آب زندگی را، خرد زندگی را، سرمایه‌گذار کن، سرمایه‌گذاری نکن در جهت‌های مادی همانیده.



سوبه‌سو، یعنی سوی فکری، «مَجِه تو سوبه‌سو». ما واقعاً ببینید که این لحظه یک فکری می‌کنیم که با آن همانیده هستیم. از این فکر همانیده می‌پریم به یک فکر همانیده، یعنی این فکر همانیده را یک فکر همانیده دیگر می‌آید می‌خورد سر جایش می‌نشیند. آن یکی را یکی دیگر می‌خورد، آن یکی را یکی دیگر می‌خورد.

برای این‌که این‌ها می‌خواهند همدیگر را بخورند و بگویند ما مهم هستیم و بیا سوهای ما را برو. می‌گوییم من را سرمایه‌گذاری نکن ای شاخ، در سوها. مگر نمی‌دانی که یاری تو از این باد، یاری تو از بادی نیست که از همانیدگی‌ها و از این جهان می‌آید. آن تو را خشک می‌کند.

تو از این بادها کمک نخواه. خوب، سؤال کنید از خودتان. شما یاری را از سوها می‌خواهید؟ یاری را از چیزهایی که ذهنتان نشان می‌دهد و فکر می‌کنید منبع یاری هست، از آن‌ها می‌خواهید؟ حتماً از آن‌ها می‌خواهید! وگرنه از خود زندگی یاری می‌خواستید، و اگر قطعاً می‌دانستید شما از بیرون نمی‌توانید یاری بگیرید، تنها یک منبع می‌ماند، آن هم خود زندگی بود.

پس یاری خواستن از زندگی، مستلزم فضاگشایی است. چون فضا را ببندی، می‌روی به ذهن، به سوها. پس:

حکم حق گسترد بهر ما بساط

که بگویند از طریق انبساط

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۶۷۰)

هر لحظه با انبساط درونی کار می‌کنیم، که یاری از او بخواهیم. و یاری از چیزی که ذهنمان نشان می‌دهد، اصلاً نمی‌خواهیم. بله؟ آیه قرآن هم می‌گوید که فقط از تو یاری می‌خواهم، فقط تو را می‌پرستم، یا عبادت می‌کنم. پس در مرکز من غیر از تو چیز دیگری نیست.

حالا سؤال، واقعاً در مرکز شما چیز دیگری نیست؟ شما یاری را با فضاگشایی از دم او می‌گیرید؟ یا با فضابندی و رفتن به سوی یک چیزی و آمدن او به مرکزتان و گرفتن باد مسموم‌کننده آن، درد آن، می‌خواهید به نتیجه برسید، به زندگی برسید؟ کدام باد شما را یاری می‌کند؟ بادی که از طرف جهان می‌آید، از طریق همانیدگی‌ها؟ بادی که از طرف زندگی می‌آید، از طریق فضاگشایی؟

نمی‌خواهد این حالت باشد [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] که مرکز ما همانیده باشد و باد مسموم همانیدگی‌ها و دردها بیاید. شما دیگر تجربه کرده‌اید. ما فضا را باز می‌کنیم و سوبه‌سو هم نمی‌پریم و می‌گذاریم باد از طرف زندگی بیاید [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)].

به صد دستان به کارِ توست این باد تو را خود نیست خوی حق گزاری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

می‌گویند به صد تدبیر می‌خواهد مشکلات زندگی شما را این باد حل کند. فضاگشایی کن، دم او می‌آید به صد صورت، به صد تدبیر، به صد روش، می‌خواهد کارتان را درست کند. درست کردن کار ما هم مستلزم شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آن‌ها و راندن آن‌ها از مرکزمان، انداختن آن‌ها و گرفتن شادی زندگی، خرد زندگی، ریختن آن به فکرها و آتش دل نشدن، مخصوصاً موقعی که فضا بسته می‌شود و ناراحت نشدن، وقتی که بی‌مراد می‌شویم. همه این چیزهایی که امروز خواندیم به شما کمک می‌کند که شما اجازه بدهید زندگی با هزاران طریق که می‌شناسد که به ذهن ما نمی‌آید، به شما کمک کند. می‌گویند تو خوی سپاس‌گزاری نداری. «تو را خود نیست خوی حق‌گزاری».

قدرشناس نیستی. قانون جبران را انجام نمی‌دهی. این دانش را نداری که الآن خرد زندگی و شادی زندگی و طرب زندگی، خلاقیت زندگی، می‌تواند به من کمک کند، نمی‌کنی! اگر حق‌گزار بودی، حق را به حق‌دار می‌دادی. نه به من ذهنی که لحظه‌به‌لحظه، زندگی ما را خراب می‌کند.

آخر این سپاس‌گزاری است، حق‌شناسی است، که این لحظه عقل کل، عقل خدا می‌خواهد عقل ما بشود، این را زیر پا له کنیم، بیندازیم دور، عقل من ذهنی خودمان را، عقل خودمان بکنیم؟ این سپاس‌گزاری از خداوند است؟ شما جواب بدهید.

شما از خودتان می‌پرسید من می‌دانم دم او مثل باران من را سبز می‌کند، نمی‌گذارم دم او که خردمند است بیاید کار من را درست کند، آن موقع مقاومت می‌کنم، واکنش نشان می‌دهم، خوی منفی‌بینی دارم، ناسپاسی دارم، خوی ناله و شکایت دارم، خشمم را من ارزش می‌دانم، رنجش‌هایم را ارزش می‌دانم، نگهداری دردهایم را من شیوه می‌دانم، تجربه دردها را شیوه می‌دانم! این درست است؟

زندگی می‌خواهد چشم عدم ما را باز کند. چشمش را بگذارد به مرکز ما، از طریق ما به جهان نگاه می‌کند، می‌گوییم نکن! ما خودمان چشم همانیده داریم! این درست است؟ این سپاس‌گزاری است؟ و مولانا می‌گوید نه. پس شما از خودتان بپرسید آیا من قانون جبران را انجام می‌دهم؟ من حق‌شناس هستم؟



یادمان باشد سپاس‌گزاری، حق‌شناسی، قدر دانستن، ارزش‌گذاری، این‌ها همه قانون جبران است. قانون جبران می‌گوید وقتی عقل خداوند می‌آید، آن را باید بگیری، بگذاری مرکزت، عقل من‌ذهنیات را بیندازی دور.

انجام می‌دهی؟ پس اگر نمی‌دهی حق‌گزار نیستی. **[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)]** ما معمولاً عقل چیزها را می‌گذاریم در مرکزمان و با فکرهای همانیده و منجمد شده و پوسیده کار می‌کنیم، ولو متعلق به سه‌هزار سال پیش باشد. حاضر نیستیم مرکزمان را عدم کنیم و از صنع او استفاده کنیم، برای این‌که سپاس‌گزار نیستیم.

دوباره این بیت می‌آید. ما قدر دم او را باید بدانیم. اگر قدرشناس باشیم، اجازه می‌دهیم دم او وارد وجود ما بشود. چهار بعد وجود ما را آباد می‌کند.

دَمِ او جانِ دهدت، رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این ابیات را من تکرار می‌کنم برای این‌که ابزار دستمان است. باید ابزار دست شما هم باشد. آیا دم او وارد وجود شما می‌شود الان؟ اگر بله می‌گویید، باید فضاگشا باشید. آیا شما می‌دانید چکار می‌کنید با ذهنتان، یا خودتان را سپردید به قانون «کُنْ فیکان» که او می‌گوید بشو و می‌شود؟

شما با علل ذهنی کار می‌کنید یا علت‌ها را نمی‌دانید؟ در مورد تبدیل دارم می‌گویم! قانون علت و معلول در این جهان، یک تعدادی را ما می‌شناسیم که در علم وارد است. ما مثلاً ما می‌توانیم پل بسازیم. می‌دانیم که خوب، این ستون را با این اندازه بگذاریم واقعاً تاب می‌آورد، پل را نگه می‌دارد. علمش را می‌دانیم. این قانون علت و معلول است. نمی‌آییم یک‌چهارم آن را بگذاریم پل فروبریزد. ما می‌دانیم بگذاریم، فرومی‌ریزد.

این قانون علت و معلول این‌جهانی است. اما این‌که شما می‌توانید تبدیل بشوید، این کار را بکنید، دردهایتان از بین می‌رود، این قرص را بخورید، من‌ذهنی ضعیف می‌شود، همچین چیزی وجود ندارد. برای همین می‌گوید که

ناامیدی‌ها به پیش او نهید تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

این آیه را هم قبلاً خواندیم:



«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.»

«چون آفرینش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

پس از وقتی که آفرینش انسان به پایان رسیده، دم او هست باید راه را به دم او باز کنیم. و این شعر را خواندم:

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او قاعده خود شکایت است، و نه جفا چرا بود؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۵۶۰)

یادمان باشد، شکایت ناسپاسی است. همه‌مان شکایت می‌کنیم. اصلاً اساس زندگی مردم به شکایت است. چرا؟ برای این‌که من ذهنی این را جا انداخته است. فکر می‌کنیم شکایت کنیم، بالاخره یک چیزی می‌دهند. خداوند هم این‌طوری است دیگر.

دائماً باید بنالیم، شکایت کنیم، عصبانی باشیم، طلبکار باشیم، بلکه یک چیزی به ما بدهد. وگرنه اصلاً این کارها را نکنیم، او هم ول می‌کند می‌رود که به ما توجه نمی‌کند! ما باید ناله کنیم تا بیاید به ما برسد! نیست این‌طوری. قاعده اصلی، بی‌کران کردن خود است، ننالیدن است، فضاگشایی است و اقرار «الست» است. قاعده اصلی، زندگی نخواستن از اتفاقی است که زندگی الان درست کرده و مقاومت نکردن در مقابل آن است.

آن در اول که خوردی استخوان سخت گیر و حق گزار، آن را ممان (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶)

آن را ممان: آن‌جا را ترک نکن

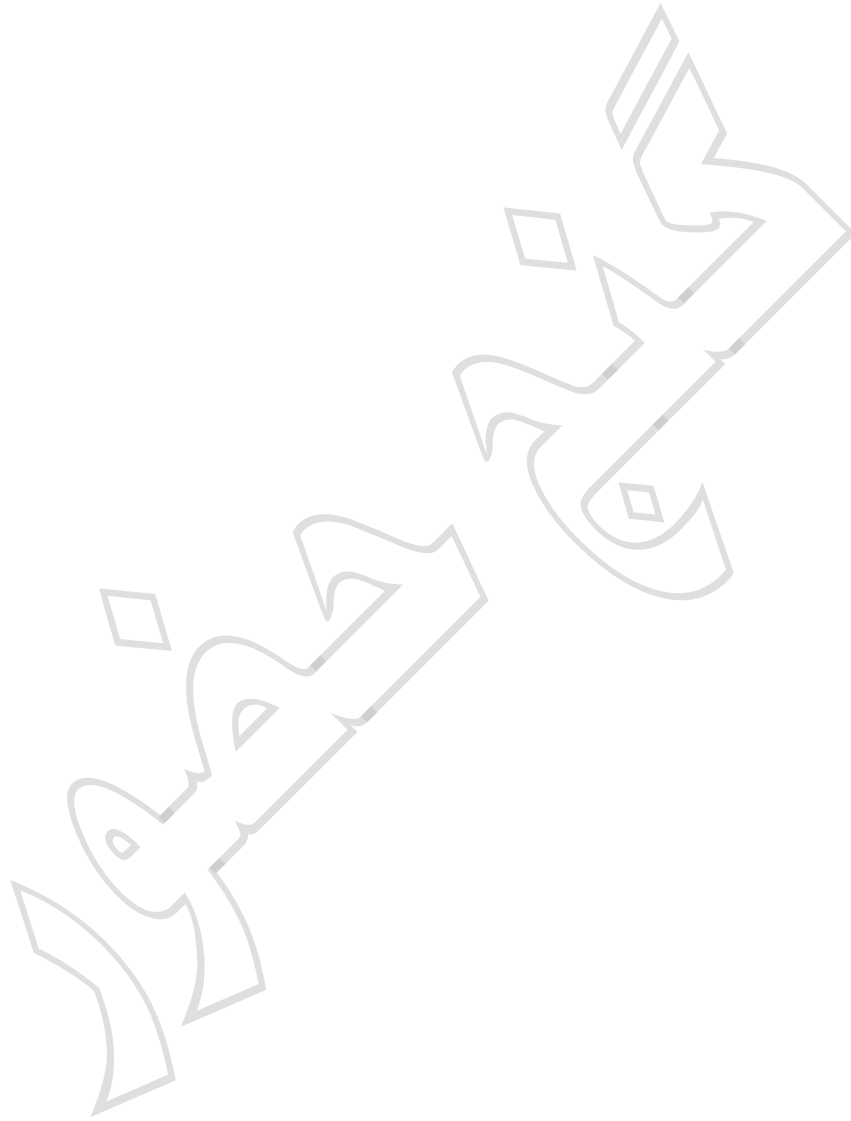
در اولی که ما استخوان خوردیم، گرچه الان من ذهنی شدیم می‌گوید، من ذهنی شبیه سگ است، همان در اول را که در الست است باید نگه داریم، سخت بگیریم و حق‌گزار آن در باشیم و درهای دیگر نرویم. یعنی درهای ذهن را نزنیم.

ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل‌نوشی تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)



من ذهنی ناسپاس است، بنابراین فراموش‌کار است. بنابراین ناسپاسی و فراموشی تو، عسل‌نوشی تو را به یاد نیاورد.

◆◆◆ پایان بخش سوم ◆◆◆



همان‌طور که ملاحظه فرمودید در مورد غزل ۲۶۶۶ داریم صحبت می‌کنیم و یکی از ابیات آن راجع به این بود که

به صد دستان به کارِ توست این باد تو را خود نیست خوی حق‌گزاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

یعنی زندگی، خداوند با دَمَش در صورتی که فضا را باز کنیم و همانندگی‌های ما مانع نشود، به صد شیوه، به صد تدبیر که ما نمی‌شناسیم، در کار درست کردنِ زندگی ماست و مولانا گوش‌زد می‌کند که ما قانون قدرشناسی و سپاس‌گزاری را نمی‌دانیم و در جواب این سؤال که «شما واقعاً راه و روش سپاس‌گزاری از زندگی را می‌شناسید و انجام می‌دهید»، باید تأمل کنید. یعنی برای همین مولانا این مطالب را به ما یادآوری می‌کند. و به ما گفت که شاخِ درختِ زندگی که ما باشیم، در هر وضعیتی باشد از بادِ بهاری که این لحظه می‌وزد، نباید غافل باشد، که ما غافلیم، برای این‌که اصلاً با این لحظه کاری نداریم، مشغول وضعیتِ این لحظه هستیم.

بعد گفت که شما این باد را، نیروی زندگی را، در جهت‌ها سرمایه‌گذاری نکنید که تلف می‌شود.

دوباره یادآوری کرد که

از هر جهتی تو را بلا داد تا بازکشد به بی‌جهات (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۶۸)

بی‌جهات: موجودی که برتر از جا و جهت است، عالمِ الهی

ولی ما ارزش و فایده بی‌جهات بودن، بی‌فرم بودن را نمی‌دانیم. دائماً در مرکز ما جسم است، همانندگی هست و اگر هم شکر کنیم برای آن‌ها شکر می‌کنیم.

شکر اصلی برای گشوده شدنِ مرکزِ عدم است و آن در صورتی پیش می‌آید که ما از بزرگان یاد بگیریم که چه چیزی ارزش دارد و ما باید سپاس‌گزارِ آن باشیم و هر چیزی را هم که سپاس‌گزار باشیم، از آن استفاده می‌کنیم.

ما دم ایزدی را، نیروی زندگی را که این لحظه در ما دمیده می‌شود، نمی‌بینیم چون با ذهن نگاه می‌کنیم.

و این بیت هم خواندیم که می‌گوید:

ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل نوشی تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

«ناسپاسی و فراموشی تو»، یعنی من ذهنی هم ناسپاس است و هم فراموش کار است. این دو خاصیت من ذهنی بسیار بسیار مضر است.

من ذهنی ناسپاس است و وقتی قدر یک چیزی را ندانست و از دست داد، پشیمان می شود و شروع می کند به درد کشیدن که چرا قدر این چیز را ندانستم، ولی آن چیز اگر برگردد باز هم قدرش را نمی داند، برای این که سرکش و حرون است، هیچ موقع نمی تواند بفهمد که چه چیزی به نفعش است، چه چیزی مفید است، برای این که با چشم من ذهنی نگاه می کند. چاره این کار همین ابیات است که می گوید با چشم عدم نگاه کنید.

فراموش کاری من ذهنی را در داستان سه ماهی ما می خوانیم و ان شاء الله هم به تفصیل خواهیم خواند. مولانا گوش زد می کند که هر کسی که در حال درد و بی هوشی یا خواب ذهن، توبه کند یا تصمیم بگیرد یک کاری را نکند، آن موضوع را فراموش خواهند کرد. به محض این که درد آن چیز از بین برود، از آن گرفتاری نجات پیدا کند، قولش هم، تعهدش هم از بین می رود.

پس ناسپاسی و فراموشی را در خودمان بازبینی کنیم که آیا ما ناسپاسیم و فراموش کاریم؟ اگر که نیستیم، شما باید دلیل بیاورید برای خودتان و خودتان را متقاعد کنید که شما ناسپاس نیستید و فراموش کار نیستید و بنابراین این بیت که

ناسپاسی و فراموشی تو یاد نآورد آن عسل نوشی تو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۰)

خیلی معنی دارد و عسل نوشی ما بارها در زندگی اتفاق افتاده. اولین عسل نوشی در زمان آلت اتفاق افتاده که ما شناسایی کردیم ما از جنس خداوند هستیم و عسل را نوشیدیم در آن موقع، ولی در اثر همانیدن با چیزها، این جا یادمان رفته، همان طور که آلت یادمان رفته.

و دوباره یادآوری می کند که زمان هایی هست که ما حضور را و زندگی را حس می کنیم، ولی دوباره برمی گردیم به ذهن، این همان اصطلاح «رُدُّوا لَعَادُوا» است، که ما مرتب به ذهن برمی گردیم و آن چیزهایی که در حالت حضور



دیدیم و بیشترِ اوقاتِ در اثرِ درد و فشارِ درد ما مجبور می‌شویم که یک همانندگی را رها کنیم و بالاخره یک مزه‌ای از آزادی را بچشیم، ولی فوراً چون به ذهن برمی‌گردیم، آن راهنمایی، آن عسل‌نوشی یادمان می‌رود.

و همین‌طور این بیت:

ز ناسپاسی ما بسته است روزن دل خدای گفت که انسان لربّه لکنود (مولوی، دیوان شمس، غزل ۹۱۴)

می‌گوید به‌خاطر ناسپاسی ماست، قدرناشناسی ماست که روزنِ دل ما بسته شده. واقعاً این درست است، چراکه ما همین لحظه اختیار داریم که خردِ کل را که تمام این کائنات را اداره می‌کند، مال خودمان بکنیم، ولی نمی‌کنیم و از عقلِ محدودِ من‌ذهنی‌مان استفاده می‌کنیم.

«إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَبِّهِ لَكَنُودٌ»

«همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

(قرآن کریم، سوره عادیات (۱۰۰)، آیه ۶)

آیه قرآن هست، همان‌طور که می‌دانید، سوره عادیات، آیه ۶ می‌گوید: «همانا آدمی نسبت به پروردگارش بسیار ناسپاس است.»

شما اگر بخواهید به خودتان خدمت کنید، روی این بیت و حتی این آیه تأمل می‌کنید و از خودتان بپرسید که آیا من ناسپاسم یا سپاس‌گزارم؟ و اگر ناسپاس‌اید که باید خودتان را عوض کنید، اگر سپاس‌گزارید به‌نظر خودتان، من‌ذهنی‌تان می‌گوید سپاس‌گزارید؟ حداقل دلیلی در سطح ذهن دارید.

چرا فکر می‌کنید سپاس‌گزارید؟ آیا به‌طورِ فعالانه در جهت گذاشتنِ عدم به مرکزتان یا تعهد به عدم کار می‌کنید، صبر دارید، شکر دارید، این لحظه را بیشترِ اوقات با فضاگشایی شروع می‌کنید و با مرکز عدم می‌بینید؟

به چه علت شما فکر می‌کنید شما سپاس‌گزارید و مشمول این آیه نیستید؟

توجه کنید، می‌گوید که روزن دل، این‌که فضا گشوده بشود و نور بیاید داخل، این بستگی به این دارد که ما سپاس‌گزار باشیم که نیستیم. و عرض کردم اگر سپاس‌گزار بودیم، در این لحظه، ارزش یک چیزی را می‌دانستیم... سپاس‌گزاری یعنی شناخت ارزش یک چیزی یا یک کسی یا یک نیرویی.



ما می‌دانیم که دمِ او جان می‌دهد. دمِ او مثل باران است، ما را سبز می‌کند، همان‌طور که بادِ بهاری و باران سبزه‌ها را سبز می‌کند، خواندیم شعرش را، ولی از این نیرو استفاده نمی‌کنیم. این نیرو را سرمایه‌گذاری می‌کنیم در جهت مسئله درست کردن، مانع درست کردن، درد درست کردن، در جهت رفتن.

«در جهت رفتن» یعنی از عقل من‌ذهنی استفاده کردن.

هرکسی که در جهت می‌رود و از عقل من‌ذهنی استفاده می‌کند، یعنی حقیقتاً اعتقاد ندارد که خدایی وجود دارد و عقل او به اصطلاح مسلط به عقل ماست یا «قضا» و «کُنْ فَاکُن» کار می‌کند، و گرنه عقل من‌ذهنی خودش را به کار نمی‌برد و از عقل بزرگ‌تری که در اختیارش است، استفاده می‌کند.

این چند بیت هم برایتان می‌خوانم، می‌گوید که

شاه را دل، درد کرد از فکرِ او

ناسپاسی عطای بکرِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۲)

گفت: آخر ای خسِ واهی‌آدب

این سزای داد من بود؟ ای عجب

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۳)

من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟

تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۴)

واهی‌آدب: نافرهیخته، گستاخ

واهی‌آدب یعنی نافرهیخته و گستاخ. این زبانِ درواقع مولاناست که از جانبِ خداوند می‌گوید. پس می‌گوید که دلِ شاه از فکرهای ما و از طرزِ برخوردِ ما با عطای او یا خردِ او به درد آمده.

شاه را دل، درد کرد از فکرِ او

ناسپاسی عطای بکرِ او

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۲)



پس، از عطای بکرِ خداوند و ندیدنِ ما آن عطا را و چسبیدن به حرف‌های من‌ذهنی، از فکری به فکری پریدن، دل‌شاه، یعنی خداوند، به درد آمده و بالاخره به ما این‌طوری می‌گوید: «آخر ای خَسِ واهی‌آدب»، یعنی ای برگ‌کاه، ای چیز بی‌مصرف، یعنی من‌ذهنی که ادب‌نداری، نافرهیخته هستی، بی‌ادبی، این سزای دادِ من است؟ این سزای بخششِ من است؟ این برای تو تعجب‌انگیز نیست؟

و خداوند می‌گوید: «من چه کردم با تو» ازین «گنجِ نفیس»؟

من می‌خواهم در تو به خودم زنده بشوم. من خردِ کل را می‌خواهم در اختیار تو بگذارم. من شادی بی‌سبب را در اختیار تو می‌خواهم بگذارم، آن موقع تو در غمِ هم‌هویت‌شدگی‌ها می‌سوزی، همه‌خواست جمع کردن و چسبیدن به این همانیدگی‌هاست که این‌ها آفلاند و در این جهان می‌مانند؟! من چه کردم با تو زین گنجِ حضورِ نفیس؟! هرچه که داخلِ گنجِ حضور هست.

عرض کردم شادی بی‌سبب. من صنعِ خودم را در اختیار تو گذاشتم. خواستم به‌صورتِ کارگاه روی تو کار کنم و تو را به خودم زنده کنم. من می‌خواستم از درونت یک خورشید طلوع کند.

«تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟» و «خویِ خسیس» اشاره می‌کند به خویِ من‌ذهنی، خویِ تنگ‌نظری و فکرهای تنگ‌نظرانه، ذهنیتِ کم‌یابی؛ «خویِ خسیس».

می‌بینید که ما روا نمی‌داریم زندگی را به خودمان. واقعاً من‌ذهنی خویِ خسیس دارد. شما اگر درست به خودتان توجه کنید، شرم‌آور است که ما به‌عنوان انسان شادی، خوش‌بختی، فراوانی خدا را به هم‌نوعانمان روا نمی‌داریم و به خودمان هم روا نمی‌داریم. این شرم‌آور است که ما از این فراوانی خودمان استفاده نمی‌کنیم و نمی‌گذاریم دیگران هم برخوردار بشوند. ما ضرر می‌زنیم. روا نداشتنِ زندگی، خوش‌بختی، فراوانی به خودمان و دیگران ناشی از خویِ خسیسِ من‌ذهنی است.

«تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟»

«من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس؟»

این‌ها را از زبانِ خداوند می‌گوید. خوب، جواب شما چیست؟ زندگی به درد آمده، می‌گوید دلم درد می‌کند از این رفتار تو. امروز هم گفت من با هزار شیوه خواستم به تو کمک کنم، تو نگذاشتی. خوب، این پیغام‌ها باید ما را بیدار کند که چرا ما بی‌ادب هستیم؟ چرا خودمان را به‌اندازه‌ی خس پایین آوردیم؟ بالاخره ما می‌خواهیم بفهمیم



که ما داریم تخریب می‌کنیم و در این تخریب کردن تبعیض هم قائل نمی‌شویم که بگوییم این جای دنیا را تخریب نمی‌کنیم، آن جای دنیا را می‌رویم تخریب، همه‌جا را تخریب می‌کنیم. می‌سازیم تخریب می‌کنیم. زندگی خودمان هم مرتب می‌سازیم و خراب می‌کنیم.

می‌گوید که این سزای عدل من نیست، این سزای بخشش من نیست، یعنی قدر من را نمی‌دانی. پس می‌بینید که قدرشناسی ما در من‌ذهنی مورد توجه لطف‌آمیز خداوند نیست، باید ترک کنیم. ما هشیارانه می‌توانیم ناظر بر تنگ‌نظری ذهنمان باشیم و هرچا دیدیم این من‌ذهنی ما عدم رواداشت را دارد به خرج می‌دهد، جلوی دربیاییم و فضا را باز کنیم و روا بداریم و اجازه بدهیم که کار مردم راه بیفتد.

می‌گوید که

من تو را ماهی نهادم در کنار
که غروبش نیست تا روز شمار
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۵)

در جزای آن عطای نور پاک
تو زدی در دیده من خار و خاک؟
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۶)

من تو را بر چرخ گشته نردبان
تو شده در حرب من تیر و کمان
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۷۷)

ماه: در این‌جا کنایه از ایمان و اعمال صالحه است.
حرب: جنگ، پیکار

عرض کردم زندگی طبق غزل امروز و صحبت‌های فراوانی که در گذشته کردیم، مثل خورشیدی است که از درون ما، از باطن ما که امروز گفت: «در باطنت چه خبر؟» دارد طلوع می‌کند.

می‌گوید من یک ماهی را، یک خورشیدی را در کنار تو گذاشتم. اگر فضا را باز کنی، به من زنده می‌شوی که این ماه یا خورشید تا روز قیامت غروب نمی‌کند، یعنی همیشه با تو است. من به تو این را دادم. این نور پاک بود، نور خالص بود. به‌جای این‌که شکر کنی، در عوض آن تو مرکزت را همانیده کردی، که همانندگی شبیه خاکی است



که به چشم من زدی. برای این که همانندگی مثل خاک است، زدیم به چشم خداوند، چون «عدم» چشم او است در مرکز ما.

ما قرار بوده و هست که چشم عدم خودمان را باز کنیم، با چشم او به جهان نگاه کنیم، نه با چشم من ذهنی، اما وقتی همانندگی‌ها را عینک دائمی خودمان کردیم و برنداشتیم، نفهمیدیم که این‌ها عینک است، در این صورت چشم‌های او را با این خاک بستیم.

هر لحظه با هزار جور شیوه و تدبیر می‌خواهد این چشم خودش را در مرکز ما باز کند، ما همانندگی را می‌آوریم می‌زنیم به چشمش و می‌بندیم.

می‌گوید این سپاس‌گزاری است؟ سؤال می‌کند، شما هم جواب بدهید.

من گفتم فضا را باز کن و با نردبان من بیا بالا. «من تو را بر چرخ گشته نردبان»، من گفتم مرکز را عدم کن، فضاگشایی کن، من تو را بکشم بیاورم بالا. نردبان را نمی‌توانی البته با ذهن ببینی، اما به جای این که از نردبان من استفاده کنی، یک آسمان بزرگ را در مرکزت باز کنی، شروع کردی با من جنگ.

تو تیر و کمان شدی در جنگ با من، برای این که هر اتفاقی را بر حسب «قضا» و «فکر خودم» به وجود آوردم، تو در برابرش مقاومت کردی، فضا باز نکردی. من آمدم تو را بی‌مراد کردم، تو منفی شدی و مقاومت و قضاوت کردی، شروع کردی به نالیدن.

یادمان باشد، خشمگین شدن، نالیدن، ترسیدن و تمام تظاهرات هیجانی من ذهنی در واقع تیر و کمان برداشتن و با خدا جنگیدن است. وقتی ما نمی‌گذاریم او را به مرکزمان و هر لحظه یک فکر را می‌گذاریم، ما داریم با او می‌جنگیم دیگر. یک نیرویی می‌خواهد بیاید مرکز ما را اشغال کند، هزار جور هم به ما پیغام داده. به وسیله کتاب‌های دینی پیغام داده، به وسیله عرفا مثل مولانا پیغام داده، می‌گوید که شما «طَهْرًا بِنَيْبٍ بِيَانٍ پَآكِي اِسْت»، می‌گوید گفتم به حضرت ابراهیم خانه من را تمیز کنید. حضرت ابراهیم، ابراهیم، ما هستیم، خانه‌اش دل ما است. گفته خانه من را هر روز جارو کنید، ما نمی‌کنیم، کثیف هم می‌کنیم.

«گنج نور است، آر طلسمش خاکی است»، می‌گوید این گنج نور است، طلسمش خاکی است. «طلسمش خاکی است»، یعنی به وسیله همانندگی می‌بینی تو. ما می‌توانیم طلسم را بشکنیم و این ستیزه خودمان را ببینیم که ما از اول زندگی با خداوند جنگیده‌ایم و نگذاشته‌ام زندگی ما را درست کند.



عرض کردم، نالیدن، خشمگین شدن، رنجیدن، مقاومت کردن، ترسیدن، بستنِ فضا، حرص ورزیدن و زندگی را در چیزهای بیرونی دانستن، دنبالش رفتن، این‌ها همه چه‌اند؟ این‌ها جنگ حساب می‌شوند، برای این‌که شما می‌گویید: «نه، من از جنس زندگی نیستم.» هر جور اقدام ما برای این‌که «آلست» را انکار کنیم، بگوییم من از جنس تو نیستم، یعنی مرکزمان عدم نشود و جسم بشود، درواقع ستیزه حساب می‌شود. یکی می‌خواهد ما را درست کند، ما می‌خواهیم خراب کنیم.

می‌گوید این چجور سپاس‌گزاری است تو داری؟! من آدم یک ماهی را، یک خورشید را کنارت گذاشتم که همه‌چیز داخلش دارد. عقل دارد، شادی دارد، حس امنیت دارد، هدایت دارد، قدرت دارد، صنع دارد، بله؟ رضا دارد، همه‌چیز دارد، پرهیز دارد. اگر آن را بگذاری، از آفت‌های بیرون در امان می‌شوی، بنابراین محافظت تو را آن‌جا تأمین کردم و تضمین کردم. ماهی که از فضاگشایی از مرکز ما طلوع می‌کند. تو ناسپاس بودی، به‌جای آن خاک زدی به چشم من.

البته می‌گوید ماه در این‌جا کنایه از ایمان و اعمال صالحه است. ماه در این‌جا درواقع همین خودمان هستیم که به‌صورت خورشید طلوع می‌کنیم. در این‌جا، در آن معنا، ایمان یعنی همان وحدت. وقتی فضا باز بشود، شما به‌صورت ماه بیاید بالا، خودتان نمی‌توانید انکار کنید، امروز هم در غزل داشتیم، گفت این یک چیز شگفت‌انگیزی است که تا حالا ندیدید. یعنی اگر شما به زندگی زنده بشوید، نمی‌توانید نفهمید، نمی‌توانید بگویید نمی‌بینم، نمی‌فهمم و شادی‌اش را، صنعش را و بقیه خاصیت‌هایش را حس نمی‌کنم.

ازو یابی به آخر هر مرادی همو مستی دهد، هم هوشیاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

یعنی از زندگی هر مرادی را خواهی گرفت. «ازو یابی به آخر هر مرادی». معنی‌اش این است که از همانیدگی‌ها یا از این جهان بیرون که مرتب نیروی زندگی را در آن جهات سرمایه‌گذاری کردیم، ما مراد نخواهیم گرفت، چه مراد این جهانی، چه مراد آن جهانی. پس بدون فضاگشایی و زنده شدن به او، ما نه به مراد این جهانی می‌رسیم، نه به مراد آن جهانی.

شما می‌دانید وقتی فضا را می‌بندیم، از جنس من‌ذهنی می‌شویم، به‌سوی یک خواسته‌ای، یک هدفی می‌رویم، یک شغلی می‌رویم مثلاً، یک مقامی می‌رویم یا هرچه، یک مدرکی می‌رویم، لحظه‌به‌لحظه فضای بسته، فکرش، عملش، هدف ما را فاسد می‌کند، یعنی «وسیله» هدف را فاسد می‌کند. پس مرادی که بدون حضور، بدون مرکز



عدم به آن برسیم، آن به ما آن زندگی و شادی و آن لذت را نخواهد داد، «ازو یابی به آخر هر مرادی»، می‌گوید که مستی تو باید به او باشد. فضا را باز می‌کنیم، به نیروی زندگی مست می‌شویم و هشیاری ما هم باید هشیاری حضور باشد، نه هشیاری جسمی.

می‌گوید اگر می‌خواهی مست بشوی، او تو را مست می‌کند. اگر می‌خواهی هوشیار بشوی، او تو را هوشیار می‌کند. یعنی وقتی مرکز ما عدم است فضا گشوده شده، هشیاری ما که در بیرون به ما می‌گوید کدام جهت برو، کدام کار را بکن، آن عقلی که به دست می‌آوریم با عقل من‌ذهنی قابل‌مقایسه نیست.

و همه این ابیات نشان می‌دهد که به آن صورتی که متداول است و ما فضا را می‌بندیم و با عقل من‌ذهنی به سوی خواسته‌های ذهنی‌مان می‌رویم، این‌ها هیچ‌کدام به ما مراد نمی‌دهد، ما را خوش‌بخت نمی‌کند. و مستی حرص و شهوت رسیدن به چیزهای این‌جهانی که ما داریم، مستی قدرت، مستی پول، مستی مقام، مستی تعظیم و تکریم مردم، تحسین مردم هیچ «مستی» نیست؛ مستی است که از جهان می‌آید.

می‌گوید باید مست به او بشوی، که اسمش را گذاشت «مستی»، هوشیار هم به او بشوی که این اسمش هشیاری است، حالا با مستی او و هشیاری حضور اگر به مرادهای این‌جهانی برسی، این خوب است، این درواقع اثری خلق می‌کنی که درد ندارد، وگرنه اگر با من‌ذهنی به سوی هرچه بروی، به دست هم بیاوری، درد خواهد داشت و این را ما در زندگی‌مان تجربه کردیم، حتی کارهای خیر که می‌بینیم ما انجام می‌دهیم، خوبی می‌کنیم به مردم، آن مردم به اصطلاح قدرش را نمی‌دانند، نمی‌توانیم بگوییم که من خوبی کردم، این‌ها بد بودند. خوبی را ما با هشیاری حضور نمی‌کنیم.

یک موقعی هست شما خوبی می‌کنی، یک چیز مادی می‌دهی و دل تو دل آن را هم لمس می‌کند، یعنی ارتعاش به زندگی می‌کنید؛ این خوبی اثر دارد.

یک موقعی هم هست فقط یک چیزی را می‌اندازی به سوی کسی با من‌ذهنی‌ات می‌گویی که «این را بردار با توجه به آن مقامی که من دارم، پولی که زیاد دارم، من این را هم می‌دهم شما از گرسنگی حالا فعلاً نمیرید، کمک می‌کنم به شما.»

این جور کمک ولو این‌که به زبان هم گفته بشود، یعنی خوبی و خدمت از مقام بالای من‌ذهنی هیچ فایده‌ای ندارد، مردم نمی‌پذیرند.



دارد همین را می‌گوید: «ازو یابی»، برای این‌که ما خدمت می‌کنیم، بالاخره نتیجه بدهد به ما، مردم پذیرند.

چرا ما خدمتِ مولانا را می‌پذیریم؟ سال‌ها است فوت شده، ما دنبالشیم! برای این‌که «بی من» بوده.

بعد نمی‌دانم چرا، الآن دلیلش را می‌دانیم، یک کسی خودش را هم کشته، در خدمت کردن، یک موقعی هست حتی مردم زدند او را کشتند، چرا این‌طوری است؟ نمی‌توانیم بگوییم آن مردم همه‌اش ناسپاس بودند. بله، من‌های ذهنی ناسپاسند، ولی مولانا هم در همین من‌های ذهنی این‌ها را گفته، خیلی از ما که من‌ذهنی داریم، باز هم قدرِ مولانا را می‌دانیم، احترام می‌گذاریم و قدرشناس هستیم.

به‌هرحال بیت اشاره می‌کند ما از خودمان بپرسیم آن خدماتی که ما ارائه می‌کنیم به‌عنوان خدمت، این به‌لحاظ من‌ذهنی است، چون من آن بالا هستم، شما چیزی نمی‌دانید، من دارم به شما یاد می‌دهم، این‌طوری است؟! یا نه، ما هم در سطح پایین هستیم و صفر هستیم و قضاوت نمی‌کنیم و توضیح می‌دهیم و نمی‌گوییم «شما نمی‌دانید»، یعنی این‌جور فکری از ذهن ما نمی‌گذرد اصلاً. این‌جور خدمت «همو مستی دهد، هم هوشیاری»، نشان می‌دهد که خدمتِ شما پذیرفته می‌شود و به‌درد می‌خورد، عمل می‌شود به آن. بله از دل برمی‌آید، بر دل می‌نشیند:

ازو یابی به آخر هر مرادی همو مستی دهد، هم هوشیاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

سؤال کنید که آیا مستی من از جهان است یا از زندگی است؟

اگر از جهان است چه درصدی را تخمین می‌زنم من، مست به پولم هستم، به مقام هستم، جسمم هستم، به زیبایی‌ام هستم، به قدرتِ بدنی‌ام هستم، هرچه که با آن همانیده‌ام، از این‌ها مستم یا از زندگی مستم؟ خیلی مهم است جواب این سؤال. هشیاری‌ام هشیاری جسمی است یا هشیاری حضور است؟ برسید.

[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بله، خوب دیگر این واضح است که هرکسی که همانندگی در مرکزش دارد، مراد را از آن همانندگی‌ها می‌خواهد، نمی‌رسد و لحظه‌به‌لحظه هم فکر و عملش هدف‌هایش و خواسته‌هایش را فاسد می‌کند، وقتی هم می‌رسد هیچ نتیجه‌ای نمی‌گیرد، اثر سازنده‌ای در زندگی‌اش ندارد و مستی و هشیاری‌اش را از جسم‌ها می‌گیرد، [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] ولی این یکی مستی و هشیاری‌اش را از زندگی می‌گیرد و مرادش هم با توجه به این‌که خردِ زندگی می‌ریزد به فکر و عملش و همه آن خاصیت‌های خوب به فکر و عملش



می‌ریزد، این آدم موفق خواهد شد، هم به خواسته‌هایش خواهد رسید، خواسته‌هایش بی‌درد خواهد شد و به دیگران هم خواهد توانست که کمک کند.

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي رَسِيدَةً غمِ بيش و غمِ کم را رها کن (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۹۰۵)

نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي: از روح خود در او دمیدم. اشاره به آفرینش آدم است.

این «نَفَخْتُ فِيهِ» همین دم ایزدی است که از لحظه‌ای که ما آمدیم به این جهان، دارد دمیده می‌شود که با مقاومت‌مان جلویش را گرفتیم. می‌گوید این دم ایزدی سازنده است و شما باید غم کم و بیش را که ذهن ایجاد می‌کند، هی می‌گوید: «کم دارد می‌شود»، «زیاد دارد می‌شود» و خوش حال می‌شود برای زیادی و ناراحت می‌شود برای کمی را می‌گوید رها کن. خوب سؤال کنید که من غم کم و بیش را رها کرده‌ام یا هنوز در غم کم شدن و زیاد شدن هستم؟

این همین آیه است که همین الآن نشان دادم:

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.»
«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بیفتید.»
(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

یعنی درست است که من ذهنی داریم، ولی من ذهنی باید کوتاه بیاید در مقابل فضای گشوده‌شده که از آنجا دم ایزدی می‌آید.

بپرس او کیست؟ شمس الدین تبریز به جز در عشق او تا سر نخاری (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۶۶۶)

تا: زنهار

می‌گوید: سؤال کن که او کیست؟ می‌گوید او همین شمس است، آفتابی است که از مرکز شما بلند می‌شود. یعنی منظور از تمام این خلقت، این شمس تبریزی بوده که شمس تبریزی ماهی است، الآن گفت «ماه»، یا خورشیدی است که از باطن انسان طلوع می‌کند.



بیت اول پرسیده بود که «چه خبر در باطنت؟ جسم تو که این جاست، برمی‌گردد به خاک می‌میرد، غذا می‌خورد، غذا را هضم می‌کند، تولیدمثل می‌کند، در باطنت چه خبر؟» و این‌ها را همه توضیح داده.

می‌گوید: «بپرس او کیست؟» که الان داشت صحبت می‌کرد که می‌گوید از او بگیری.

درواقع طلوع خداوند در مرکز ما شمس تبریزی است. شمس تبریز نماد آن است، یعنی شمسی که از طرف خداوند در جسم به وجود می‌آید. تنها جسمی که خداوند به صورت خورشید طلوع می‌کند، انسان است و این خورشید عشق است، وحدت مجدد تمام عیار انسان با زندگی است. می‌گوید بپرس کیست؟ این شمسی است که از تبریز برمی‌خیزد. و شمس تبریزی هم چون از جنس حضور بوده، یار مولانا بوده، اسم شمس تبریزی را می‌گذارد این خورشیدی که طلوع می‌کند.

می‌گوید که مواظب باش، همه وقت را و انرژی‌ات را صرف آن بکنی، حتی یک لحظه به اندازه سر خریدن هم وقت را به جای دیگر نگذاری.

پس می‌بینیم مولانا می‌گوید که اگر شمس تبریزی، این خورشید خداوند، از درون شما، باطن شما طلوع نکند، هر کاری که می‌کنی، هر حرفی که می‌زنی، فقط ضرر می‌زنی. و می‌گوید به اندازه سر خریدن هم تو وقت را جای دیگر نگذار تا این آفتاب طلوع کند و آن موقع هست که خداوند می‌تواند از تو استفاده کند، وگرنه بی‌مصرف می‌مانی در این جهان.

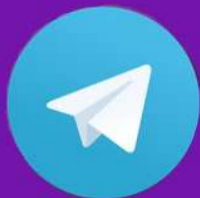
[شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] و همین‌طور که می‌بینید اکثریت مردم خبر از این چیزها ندارند و نمی‌پرسند که او کیست، شما بپرسید آن خاصیتی که آن جنسی که همه این خصوصیات در آن هست، این کیست؟

این همان زنده شدن خداوند در مرکز انسان است [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] و با فضاگشایی، با فضاگشایی، با فضاگشایی و تعهد به مرکز عدم، یواش‌یواش با «قضا» و «کُنْ فَکَانَ» درحالی‌که ما زندگی را از اجسام همانیده جست‌وجو نمی‌کنیم، از مرکز ما طلوع می‌کند، البته مولانا مرتب می‌گوید که به علت کار نکردن، همکاری نکردن با زندگی، سپاس‌گزار نبودن امروز گفت، و بی‌لیاقت دانستن خودمان و بقیه خاصیت‌های من‌ذهنی و دید من‌ذهنی، ما به این امر مهم که «یک زمان کار است»، «یک لحظه کار است»، نائل نمی‌شویم. بیشتر انسان‌ها هم با من‌ذهنی می‌میرند.

و جلسات گذشته اصطلاح «نفاق» را به کار می برد که مرکز انسان از جنس^۴ جسم است، زبانش یک چیز دیگر می گوید. مرکز انسان به سوی دردها کشیده می شود، زبانش می گوید من می خواهم به سوی خدا بروم و این «نفاق» و فرض کردن این که بله، مرکز من هم از جنس خداوند است، درحالی که از جنس درد است، زندگی را نمی گذارد در انسان ها زنده بشود.

◆◆◆ پایان بخش چهارم ◆◆◆

آدرس شبکه های اجتماعی حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText